$\frac{12}{Per}$

٤٠١٨

۹۳۳۳۹

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۴۲۱۱
رده‌بندی دیویی	۱۲۹۷ ص‌ش/ب ۷۲ ظ ۶/۵ فا ۸
سرشناسه:	صهبائی دهلوی
عنوان قراردادی:	پنج رقعه. شرح
عنوان:	شرح پنج رقعه
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	لکهنو ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۲۹۷ ق
صفحه شمار:	۱۸۳، ۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۶٫۵ x ۱۷٫۲ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۹۱
یادداشتها:	۱. برخی منابع این کتاب را به واضح ساطع نسبت داده‌اند. ۲. معلق به حواشی توضیحی در ارتباط با متن. ۳. عنوان عطف: پنج رقعه
موضوع(ها):	۱. ظهوری ترشیزی، نورالدین محمد، - ۱۰۲۶ ق. پنج رقعه - نقد و تفسیر. ۲. نامه های فارسی - قرن ۱۲ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. ظهوری ترشیزی، نورالدین محمد، - ۱۰۲۶ ق. پنج رقعه. شرح. ب. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، اهدا کننده. ج. عنوان.
فهرستگار:	اسفندیاری تاریخ فهرستگاری: خرداد ۸۹

۱۲/P۴۲

۴۰۱۸

-۱۵۱۹

سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

اسم کتاب شرح پنج رقعه
مولف صهبائی دهلوی
موضوع ادبیات زبان فارسی
سال چاپ ۱۲۹۷ ق محل چاپ لکهنو
شماره عمومی ۲۲۱۱ کتابخانه / بخش
وقفی/ خریداری اهدائی مقام معظم رهبری تاریخ دیماه ۱۳۸۰
طول ۲۶٫۵ عرض ۱۷٫۲ شماره صفحات ۱۸۳
ملاحظات

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۴۳۴۸.
تاریخ اردیبهشت ۸۱

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

شرح پنج رقعه

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

شرح پنج رقعه

در مطبع منشی نولکشور مطبوع جهان شد

الطلاع اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کی لیے موجود ہی فہرست مطول ہر ایک شایق کو جیجا جائے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سی شایقان اصلی حالات کتب کی معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی۔ اس کتاب کی تیل پیج کی تین صفحہ سادہ مین بعض کتب منشات فارسی و قواعد فارسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سی قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

منشآت فارسی

انشاے بہار عجم۔ بالتزام الفاظ فارسی در رقعات کہ کوئی عربی کی لفظ نہین آئی مصنفہ مولوی امانت علی۔
انشاے فیض رسان۔ انشا آموزی کیواسطے ہر قسم القاب وآداب کے صفات کی فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ
انشاے خلیفہ۔ مع اشعار کارآمد خطوط نویسی مشہور انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی
انشاے تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای تخلص تمیز۔
انشاے مادھورام۔ مصنفہ منشی مادھورام
انشاے منیر خط نستعلیق مصنفہ میر معانی منیر لاہوری
ایضاً بخط شکست۔
انشاے بہار ہند رقعات بعبارت عاری بسجع تصنیف عبد العزیز آروی
انشاے جامی مصنفہ ملا عبد الرحمن جامی
انشاے طاہر وحید از منشی مرزا طاہر وحید
انشاے فایق مصنفہ مولوی محمد فایق
انشاے دولت رام مصنفہ منشی دولت رام
انشاے صفدری اسمین رقعات فارسی مقابل اسکے رقعات اردو ہین تصنیف مفتی غلام صفدر لاہوری
انشاے گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔
انشاے مفید تصنیف منشی لچھمن رام منشی
انشاے دلاویز تلازم شطرنج مین مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی۔
انشاے عجیب۔ اسمین رقعات ہین سواے لفظ فارسی کے لفظ عربی نہین ہے مصنفہ منشی محمد جعفر۔
ظہیر الانشا مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین۔
انشاے صفیر بلبل مع صحت نامہ بڑے رتبہ کی انشاے متین عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبد اللہ خان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین ہمرتبہ قدما ہے۔
انشاے دلکشا جلی قلم مصنفہ منشی فتح چند
انشاے بے نقاط۔ سب رقعے صنعت مسقوط النقاط مین ہین تصنیف منشی کا منا پرشاد
انشاے لطیف۔ اسم بامسمی ہے تصنیف منشی ہیرا لال۔
رقعات عالمگیری۔ جو خود بادشاہ عالمگیر نی طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا۔
رقعات عزیزی مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین سست را بهمین سرمایهٔ
دکان خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین
که زمزمهٔ لا احصی از چه پرده بگوش میخورد و آوازینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ
سخن سنجی و رشش جهت انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشستهٔ نقش خودستائی
متراش و نظر باز کن که جلوه انا احمد بیچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه ان محرم
خلوت خانه او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان
جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توانند بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب
سحاب وحدت آن مقدس سر توانند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری بی استطاعت
نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ
صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار
خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب کار بجرات رخش خند منجر نگردد ناگزیر
بیک دو حرف پا در هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیار
در خور

در خور نقاب کشی استار اند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد
که چون از مهم تسوید شرح مینا بازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور دور این پا شکسته
زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت هر دوات گرده زبان از حرف زدنهای
بیصرفه به بست و خاطر فاتر باین خیال که بقیهٔ روزگار را باسائش گذرانیده نفسی
بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت برو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را
بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصه به پنجرقعه
نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک
تربیت جگرپارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تردد پیرایه بهای
سابق هدیه این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود دم نمیکشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تابخانهٔ خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ
ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طراز شر
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها اللہ عن الشر و الفساد بوجود فایض الجودش از فلک اطلس سر بالا

کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر سو دویده و چون مژده
قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید از انجا که مهمان
عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد
لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائده اخلاص بائینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد
مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را سیری دهاد و سیر چشمان این نعمت
را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد نظم خامهٔ من مائده آراسته ست + گرسنگان ابدعا خواسته ست +
هر که براین خوان شده مهمان بسی + ماحضرش مغز دل و جان من + نعمتی آراسته دارم
بسی + میدهمش گرچه نخواهد کسی + آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد + لب نکشادی و سر خوان کشاد
بسکه درین باغ گل هر فنیست + هر ورق از نامهٔ من گلشنیست + صفحهٔ من تازه بآئین خلد + حرف برد
تازه ریاحین خلد + خامهٔ من چون کند انشای نثر + سبزهٔ فردوس دمد جای نثر + آنکه درین شرح
سخن گفته ام + گوهر رازی دگری سفته ام + هرچه دمد در چمن هر خیال + از لب نطقم بنماید
جمال + ملک توارا ست بزیر نگین + قدرت اندیشهٔ من باز بین + از دل اغیار سخن
واکشید + جرات فکرم بکجاها کشید + چون به لبم حرف ز دیگر کس ست + بر سخن خویش گواهم
بس ست + تا بکجا هرزه درائی کنم + تا بکی این حرف سرائی کنم + الغرض از سر انجام آن
مهم دو سه روزی پیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیری تقاضا برای
عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شواد و تا قطع این راه
بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه قوله شهید تبسم دیت الخ شهید بالفتح
آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق مقتول آرند
عرفی گوید + گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه + صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه +

ای مقتول شوخی حتی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین
آورده شعر طغیان یار بین که جگر گوشهٔ خلیل + در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند +
مرزا صائب گوید + چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است + بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل
از تو + و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او راه نیافته
بل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده
و همچنین ست در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی
گوید + تهمت مرگ از شهیدان نگه دور ست دور + ریزش خون رفتن رنگ ست
در میدان ما + تبسم آهسته خندیدن کما فی منتخب و خندهٔ زیر لبی عبارت ازین ست
دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی منتخب و خون بها انچه که در عوض خون گیرند عشوه
بالکسر والضم آتشی که شب دیده شود از دور و مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود
و بالفتح نیز آمده کما فی منتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و
ابرو باشد و خواه از غیر آن و این ظاهرا ماخوذ ست از معنی اول چه معشوق نیز از
غیرت یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که از معنی دوم باشد
چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون
این دریافت شد اکنون بدانکه تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون
جمجاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم
دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس معنے
از مرکبات تامه اند و صورتا از مرکبات ناقصه و در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه
باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلاً جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان ست

ای بادشاه جم جاهی امثال آن بهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسرهٔ تا خوانند یا موقوف
در صورت اول شهید و تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزلهٔ یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسره دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده آمد
بنا بر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسرهٔ صفت در آخر صفت ست
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانهٔ اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر برخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + مه روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هرچه بعد ازو مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده و قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع مابعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوهٔ معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق لمبنی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره در بعض فقره های که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم و درایت قوله مقتول الخ رنگین انچه منسوب برنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصاً در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار رنگین

قوله رنگین الخ

و تبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین و خندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا
برغبت گیرند از کثرت خریداری در آخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند
اما پوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیل ست و آن اینکه گاهی بیا مع النون
بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون زرین و سیمین
یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون
جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین
چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشد گویا همه آن از
گوهر ست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر
و کهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی
و ازینجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین
و قاتل را خونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب بزم
چه زم بمعنی سرد هست و اجزای ارضی سرد ست و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم برین که رنگین از قبیل قسم ثانی
و شیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هر دو درین معانی آن باشد که رنگ را
در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری ای مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب
باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد ازان بمعنی مطلق مرغوب
استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجاز ست چه رنگ بنسبت سادگی
ثوب و غیره بیشتر در طبیعت ها پسندیده است همچنین رنگین بنسبت ساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه
مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه شعر جلوه راز یور نباید چون بآئین می رود + عار دار داز

خنا پائی که رنگین می رود + اسیر گوید شعر چون گهر شبنم ببرج غنچه پنهان شد زشرم +
گفتگوی تازه شد زان خندهٔ رنگین گذشت + ورنان رنگ سرخ را نسبت بدیگر رنگها
عزیزتر دارند پس برین جهت رنگین را بمعنی مرغوب رنگ را بمعنی مصدر فعل خوب شدن
استعمال نموده اند و شیرین انچه از شیر محض مثل انچه در هند بالائی شهرت دارد یا آمیزش
شیر ساخته شود چون برفی که شیرینی معروف ست واین حقیقت ست وچون این چنین
چیزها از حلو خالی نباشد بر هر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد
آنرا نیز شیرین گویند چون شکر و قند ولهذا انچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند وچون
اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند وامثال آنرا با آن
هیچ علاقه نباشد چون خندهٔ شیرین وحرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوئیم
این فقره چون فقرهٔ اول هر دو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف وصفت یعنی
مقتول رنگین مطلب وتقدیر واو عاطفه ومقتول نیز با صفت خود مبتدا است ورنگینی مطلب
وشیرینی مدعا ازان ست که مطالب ومدعای او نیست مگر وصال محبوب وآن مرغوب ست
وشاید این فقره بیان فقرهٔ اول باشد بلف ونشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب باعتبار
عشوه چه عشوه وغمزه را بخنجر وشمشیر وامثال آن تشبیه کنند وازان خونریزی بوقوع
می آید وشیرین مدعا باعتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن بشهرت عشوه بصفت
خونریزی مثل شهرت تبسم وخنده بصفت شیرینی نیست واین بسیار رکیک ست
وقابل توجه نیست پس انچه عبدالاحد همین توجیه او جهت گردانیده خوب نکرده
قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما وفارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال
کنند چون نخل صندل ونخل بید حتی که بعضی نخل کدو نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

نخل تابوت زیور کوی بوالهوی

واضح شود شعر بی درسر همی باشد هوای فتنه عاشق را + تن منصور چون نخل کدو
بردار می پیچد + ونخل تابوت از چراغ هدایت معلوم میشود که آرایشی هست که بالای تابوت
مردگان باشد ودر هندوستان ایام عاشورا سازند انتهی وتیکچند بهار در بهار عجم
گوید که یکی از ایرانیه گفته که تابوتی که از غرهٔ تا نهم محرم سازند آنرا تابوت گویند وتابوت
روز دهم اگرچه بشکل تابوت ست اما ده برابر تابوت وآن نخل ست انتهی کلامه موقف
گوید که از بعضی اشعار معلوم میشود که آرایشی که بر تابوت موتی از گل وغیره سازند آن
نخل تابوت ست چنانکه ازین مصرع آصفی + نخل تابوت مرا بسته بگلهای جفا +
هم گوید شعر نخلبندی بگلی کن سر تابوت مرا + که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم +
واز قول خان آرزو که در هندوستان ایام عاشورا سازند وهم از قول ایرانی که
گذشت مفهوم میگردد که هر چه برای عزا سازند در محرم اما اینکه وازین قول خان موصوف
که پیش تابوت مردگان باشد وهم از اشعار که آینده نوشته شود معلوم میشود که مخصوص
محرم نیست هر وقتی وبرای هر کسی که باشد اما اینکه نخل وتابوت یک ست چنانکه قول معترض
بر شعر خان آرزوست کما هو صریح فی چراغ هدایت یاد واست چنانکه مذهب خان مذکور ست
پس اگر اولست قول خان موصوف درست ست وبر تقدیر ثانی هر دو یکی باشد اما اضافت
نخل بسوی تابوت بیانی ست درینصورت مراد از نخل یا معنی حقیقی آن باشد یا مطلق شی
عزا تا اضافت عام بسوی خاص صورت بندد والا اضافت بسوی مثل لازم آید ونخلبندی
تنها نیز بدون ذکر تابوت آمده طغرا گوید شعر سرو برخاست که چون قاعده دانان
عزا + نخلبندی کندش از قد بالا در باغ + ومراد از بستن نخل آراستن آنست
بهر کیف امثله نخل تابوت این چند شعر اند آصفی گوید شعر مردم از قدت پی نظاره

سر برکن ز بام * تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته اند * شانی تکلو گوید شعر کشتهٔ
عشقم و آن نیست که در شهر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * و این را نخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمی ست که در محرم سازند فقط و موید اینست این شعر
سعیدای اشرف شعر بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کی آید * اگر چه نخل محرم شود سراپا تیغ *
چه رسم ست که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم ازین واضح میگردد که علمهای که
در پیش عماری برند آنرا نخل عماری گویند و عبد الاحد اول قول مزخرف مردم عوام
نقل کرده که میگویند در ولایت رسم ست که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
و آن درخت را منحوس میشمارند و کسی نزدش نمی رود و آنرا نخل تابوت گویند و باز
نوشته که مگر رسم تابوت بستن بر نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هر چند از ذی استعدادان
و زبان دانان ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوشتر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم مگر آرایش تابوت مرد جوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند و آنرا نخل تابوت
میگویند و نیز علمی ست که اهل ایران در عشرهٔ محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره مد در میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه در میگیرند و بجاهای مناسب آن نیز دام
سلک لآلی می آویزند و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشاپیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره بر تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهر ست و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن درین دیار بر آن نصب کنند و مرثیه همراه
آن بخوانند والله اعلم بالصواب هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کما ۲۰۰

فی منتخب و فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند و لهذا این را مقابل
عشق آرند و هوس را معیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آنرا بوالهوس گویند
و ترکیب این از ابو و الف و لام و هوس ست و برای تخفیف الف اول را حذف کرده
اند چنانکه بوفراس و بولهب و بوجهل و کسانیکه هوس را باین معنی فارسی دانند بلهوس
بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار
چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون
این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن
بجای کوی ست نسخهٔ اول راه بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل ست چه نخل تابوت را بچمن
کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گلی باشد که بر تابوت نهند کما مر پس دران وقت
در چمن نیست و اگر آرایش دیگر یا ساز ماتم از جنس دیگر ست درینصورت با چمن
مباعدت کلی ست و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی ست ای نخل تابوت
بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزاداری بوالهوسی ست
و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هواست اما تخصیص
بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون
دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی
نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته
اینجا مبنی للفاعل ست ای برای بوالهوسی نخلبند ست یعنی نخل تابوت بسته شده
قوله گل تمنا الخ درین فقره درمیان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد بخیده
فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن مدعا سعی انجیده ای تمنای

ماتمی شهید
گلگون کفن
اشک ارغوان بستر

مدعا رسی نکرده و چیدن نیز مبنی للفاعل ست کما لایخفی **قوله ماتمی شهید الخ** ماتمی ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بر وزن پهلوان بهار درختی ست بغایت سرخ و رنگین کمافی برهان و معرب آن ارجوان بجیم آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد و این صفت اشک ست باعتبار سرخی رنگ اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی برای افادهٔ تخصیص و شهید باصفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل اضافت تشبیهی ست و حاصل فقره آنست که کسی که ماتم کنندهٔ شهید گلگون کفن یعنی اشک سرخ ست چون اشک را شهید گفته صاحب آنرا ماتم کنندهٔ آن قرار داده و مراد از ماتم کردن نه آنست که بر ریختن او سرخی رنگ آن که حکم قتل آن دارد تاسف میکند از انجا که صاحب اینچنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبدالاحد طرفه تقریری در این مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی نخست گلگون کفن و ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این بنهایت لغو ست کما هو ظاهر علی من له سلیقة فی النحو هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید باشد و بعد ازان حاصل فقره گفته ای اشک های خونین که از چهره بر زمین می ریزد و بی اثر فوت می شود زیرا که در دل معشوق تاثیر ننموده او را بر سر رحم نمی آرد لهذا عاشق ماتم دار آنست و ازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل و نور دیده می بندند و در فوت طفل عزا ضرور شعر طفل اشکم دو دیده می آید + مرحبا نور دیده می آید + و ازین بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بر چهره

نوحه‌گر حلقه
مصیبت زدگان
قتیل خونین پیراهن
لخت جگر

خون آلود صفت اشک انتهی و رکاکت این توجیهات برارباب فهم ظاهر و باهرست **قوله نوحه‌گر الخ** نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای که از درخت سرو و صنوبر بر آید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید شعر آمده فصل خزان و غم خود نیست مرا + نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم + و تخصیص آواز صنوبر از جهت بسیاری آواز برگهای اوست و الا این حالت در هر درخت ست نوحه‌گر نوحه کننده چه گر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح دائره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اهل مصیبت برای ماتم بندند آنرا حلقهٔ ماتم گویند ناصر علی گوید شعر مردم آبی شدیم از بس که اشک از دیده ریخت + حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها + لخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک لخت دل بتوهم اینکه این خون از دل و جگر می آید و این در میان شعرا شایع ست عرفی گوید شعر بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را + ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی + دیگری گوید شعر بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون + آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون + دیگری گوید شعر در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرد باز + شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست + پوشیده نماند که نوحه‌گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت زدگان و آن بطرف قتیل اوّل بمعنی فی است ای نوحه‌گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی لامی و اضافت قتیل بسوی لخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیراهن صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکه کسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگانی که مختص اند به قتیل لخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت

وچون نوحه کننده باعث گریه و نوحهٔ دیگران شود خود را نوحه گر ایشان گفتن مبالغه است
در صفت گریهٔ خود چه هرگاه ایشان را بگریه آرد خود چگونه خواهد بود و عبد الاحد درین فقره
نیز همان توجیه فقرهٔ سابق ای بی تاثیری اشک نوشته و ندانسته که این توجیه قطع نظر
از رکاکت فی نفسه در الفاظ این فقره چسپان نیز نیست چه او خود را نوحه گر در حلقهٔ
مصیبت زدگان اشک قرار داده و نگفته که نوحه گر قتیل اشک ام وادریغا این ست
حال شراح کتب فارسی **قوله** بسمل تفته الخ بسمل بمعنی ذبح کردن و ذبیح دویم ظاهر ست
و اول چنانکه شاعری گوید شعر قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا * تا بماند حسرت دیدار
او در دل مرا * ای دم ذبح کردن و صاحب بهار عجم گوید که در وجه تسمیهٔ آن گفته اند که وقت
ذبح کردن بسمله که عبارت از بسم الله است بخوانند بهر تقدیر لفظ مستحدث ست فارسی
الاصل نیست انتهی تفته ظاهر آنست که مخفف تافته بمعنی گرمست و صاحب برهان قید
بسیار هم کرده ای بسیار گرم شده و وجه آن معلوم نیست و تفته جگر آنکه جگر او بسبب افراط حرارت
تافته و گرم گشته باشد و لهذا بر عاشق اطلاق کنند و صاحب برهان قاطع مدقوق را
هم گفته اما درینجا عبارت از تشنه است از قبیل ذکر ملزوم و ارادهٔ لازم چه حرارت جگر
را تشنگی لازم ست و معنی فقره واضح ست **قوله** تشنه لب الخ تشنه ترجمهٔ عطشان ست
و همچنین تشنه لب و نسبت تشنگی بلب از برای آنست که آثار و علامات عطش بر لب ظاهر
باشد فرات بالضم آب خوش و رود خانه ایست نزدیک کوفه کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا
کننده و شنا هر دو آمده اوّل ظاهر ست و ثانی چنانکه مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح *
ای شنا بگذار درینصورت الف ممدوده زائده بود از قبیل رزد و آرزد و هنگ و
آهنگ و کوفت و آکوفت و در معنی اوّل الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفته اند و صاحب

بهار عجم قائل مجاز شده و نزد مولف آن ست که آشنا مخفف آشناو بواو ست و این
یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شنا کننده است یا مخفف آشناو و بیان اختلاف
صور که درین لغت ست در حوزهٔ ظرف این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف
با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب
موقوف الآخر ست یا بکسرهٔ آن در صورت ثانی موصوف ست و در آب فرات چشم آشنا
صفت آن و فرات چشم مشبه و مشبه به ای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست
که در آب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی عبارت ست از مشتاقی
معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی
حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و در صورت اوّل حال بود از آشنا ای
در آب فرات چشم شنا کننده در حالیکه تشنه لب و مشتاق محبوب ست و شاید که تشنه لب
بمعنی حقیقی باشد و شنا در فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه پس کثرت گریه هم
منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفگار
آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و بی الف
هر دو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت
ثانی ترکیب با فگار بدون الف ست و فگار بفتح اوست بدلیل افگار که بفتح ست پس بکسره
از اغلاط مشهور ست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد درینصورت
سینه ریش مجاز خواهد بود دویم آنکه اضافت بادنی ملابست بود ای تیغی که باعث [illegible]
جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان نثار الخ
جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جان را گوهر و درم

تشبیه داده و نثار تخییل ست و در بعضی جان سپار و سپردن جان دادن جان ست
و مفعول دوم محذوفست ای قابض ارواح را و در جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد و غیره و سپردن تخییل باشد و شاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهر کیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجاز ست
چه در واقع میت در دادن جان اختیار ندارد و حاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده و با این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته و خجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده و یا چنین گویند که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن خجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اینست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضائع کند و چون مال نباشد ناچار میخواهد
که هر چه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید برافشاند از بی
کم خوشی در غیبت معشوق در مال بود و آن ازین کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگرچه جان خود را در راه معشوق داد اما چون تهیدست بود و هیچ از
مال او بکار معشوق نیامد خجل و شرمسار ست قوله تلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب و شیرین شمائل صاحب عادتهای مرغوب و پسندیده مخفی نماند که اضافت تلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی و مضاف الیه
اندیشه و جان داده فصل در میان هر دو و تلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود درینصورت حاصل معنی فقره چنان باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمائل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت و بس نه اندیشه مرگ خود و دوم آنکه جان داده مضاف و اندیشه مضاف الیه

یعنی جان داده بی اندیشه از زندگی بازوی قاتل شیرین شمایل

باضافت سبب بسوی سبب و تلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشه
مذکور و آن دادن جان به تلخی بود یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشته
وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد قوله بخاک و خون الخ حمایل دوال شمشیر و انچه بر
اندازند کما فی منتخب و ازین سبب هار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمایل
گویند حاصل این فقره انچه بذهن ناقص مولف میرسد اینست که کسی که باین صفت ست
که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق
حمائل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمائل
شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم
ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبدالاحد
از مقصود دیدار قاتل مراد داشته پس دست در گردن آن مقصود حمائل شدن کنایه
از حصول آن مقصود خواهد بود و عبدالرزاق یمنی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان
بکار برده که بر طبائع گرم سیران بهار کده لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان ست
و آن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمائل کرده اند و ازین جرم بقتل رسیده اند
او هم درهمین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ
بکام خود رسیده اند یا همین قتل مرادشان بود درهمین حسرت او هم مضطرب و طپانست
انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد و آن اینکه مقتول مجاز بود مثل آن که کسی را
قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان
ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده حسرت آن یعنی
او را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجاز ست چه مراد از آن رسیدن

بخاک و خون تپیده حسرت مقتولان دست بگردن معشوق حمائل

رنج ست که قتیل را رسد **قوله** همداغ الخ همداغ آنکه در رنج با دیگری شریک بود کدورت تیرگی مقابل صفا بمعنی رنج و ملال مجاز کما فی بهار عجم و در گرد کدورت غبار کدورت که مشهور ست اضافت بیانی ست و این اغبار خاطر نیز گویند نعمت خان عالی در ازدواج حسن و عشق گوید بجای سبزه خط غبار خاطر از رویش آشکار اما فیما نحن فیه اضافت بادنی ملابست باشد و همچنین غبار حرمان حرمان بکسر بمعنی ناامیدی ست پس حاصل فقره آن باشد که کسی همداغست با مصیبت زدگانی که بسبب کدورت و حرمان خاک و غبار بر سر خود می افشانند و شاید که در این جا نیز اضافت بیانی باشد پس بر سر افشاندن نظر بر خاک و غبار بود و مقصود حصول کدورت و حرمانست یعنی چون اینحالت بر وطاریست و آن مشابه است بگرد و غبار گویا آنرا بر سر خود می افشاند **قوله** همدرد الخ یعنی آنکه همدرد با ماتمیانی ست که همین بخت بجگر که اشک خون آلود باشد گل در دامن ایشانست والا گل در دامن کردن بسبب ماتم نصیب ایشان کجاست **قوله** داغ بدل الخ دوزخ شرر صفت آتشی آتشی که دوزخ یک شرر اوست و این موصوف با صفت مضافست بسوی مظلومی باضافت بیانی یا آتش مظلومی عبارت از سوزشی باشد که بسبب مظلومی در دل بهم رسیده پس اضافت بادنی ملابست بود و اضافت سوخته بطرف آتش اضافت اسم مفعول ست بسوی فاعل چه آتش فاعل سوختن ست محصل فقره آنکه کسی که آتش مظلومی که دوزخ در حکم یک شرر اوست داغ در دل او سوخته است و باشد که فاعل سوخته ضمیری بود راجع بسوی کاتب خط و سوخته فاصل در میان مضاف و مضاف الیه ای داغ و آتش و داغ آتش داغی که بسبب آتش بود ای کسی که داغ آتش مظلومی بر دل خود سوخته است **قوله** الف بتن الخ الف کنایه از زخم که بصورت الف باشد شاعری گوید شعر

تا جای یک الف بسراپای سینه الیست + چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار + صائب گوید شعر گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد + الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد + و گاهی داغ نیز بصورت الف سوزند اما آنرا الف داغ بدون اضافت و یا لفظ داغ گویند نه تنها الف خلاف الفی که بمعنی زخم ست کما مر فوقی گوید شعر ساحت حاصل دنیا و دین شان + الف داغ لوندی بر سرین شان + وحید گوید شعر حلقه های دیده بینندگان زنجیر شد + چون الف داغ بتان شد جامهٔ پیری مرا + اما فیما نحن فیه اولست تمام اثر بمعنی کامل اثر و حاصل این فقره مثل فقرهٔ سابق ست **قوله** مجروح رخسار الخ ای کسیکه رخسارهٔ او مجروح بود الماس بفتح اول گوهریست مشهور و کنایه از تیغ و کارد و تبر و آبگینه نیز کما فی برهان و صاحب بهار عجم بمعنی فولاد جوهردار نیز نوشته و گفته که ازینجاست که پنجه فولاد کشتی گیرانرا پنجهٔ الماس گویند و خنجر الماس بر همین معنی دلالت دارد صائب گوید شعر قبضهٔ خنجر الماس بگوئید مرا + که در اینجا سخن از تیغ زبان میگذرد + غنیمت گوید شعر کجائی ای خنجر سازی استاد + که خواهم خنجر الماس فولاد پوشیده نماند که در عربی بمعنی جوهر مذکور ماس آمده است صاحب بهار عجم گوید که ظاهرا ماس معرب الماس ست انتهی و حق آنست که الماس فارسی الاصل نیست بلکه همین لفظ ماس عربی ست که الف و لام تعریف بر او داخل شده و فارسیان آنرا لازم گرفته استعمال کرده اند رفته رفته لفظ مقرر قرار گرفته چنانکه والنجم در محاورهٔ عرب و اینکه در برهان قاطع الماس بمعنی مردم چست و چالاک نیز نوشته این نیز بر همین دلالت دارد چه ماس بمعنی مرد چست و سبک و سبکتر نیز آمده کما فی منتخب بهر کیف الماس کنایه از صفت ناخن ست خواه باین معنی که آن ناخن کار شمشیر و خنجر میکند در بریدن و خواه باین معنی

نعل بریدن کنایه از شمشیر زخم برداشتن

که کار جوهر مذکور می نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کار ست بسبب غم پس ناخن از خودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد **قوله** نعل بریدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال نعل بر سینه و جگر بریدن داغ سوختن بر آنها و این در عشق باشد صائب **شعر** بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله ÷ بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله ÷ و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری **شعر** بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من ÷ تا کی نگر چرانی در باغ راغ مردم ÷ انتهی مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه عشاق هندوستان داغ بر سینه با اعضای دیگر از حلقه نقره که از دست یا انگشت کنند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود **شعر** نعلی بدل از ناخن غم تازه بریدم ÷ پیش آی که ای ماه بروی تو ببینم ÷ چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و حق آنست که در نعل و داغ که بالا مذکور شد هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر میرزا صائب همین معنی داغ چسپانست و بس **قوله** آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست و مراد ازانست که فرق به سبب خجالت به پیش و گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

یکسی آماده و مهیا دارد و اصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا در دست چسپان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی خالی باشد و مجاز هر چیز را که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه بالقوه مراد ست و عبد الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد و لهذا بر آن اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بر دو نوع ست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنا بر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت و درین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن ست بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت سخن رو برو پس آنکس این در درسر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف در این فقره صفت تنسیق الصفات ست خواه در اول دو صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر همه را ساکن خوانند و خواه بکسره توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقره اول این رقعه گفته شد **قوله** سر تا بر الخ جان تحفه آنکه جان را بطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره مثل فقره سابق ست **قوله** خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بدون الف نیز آمده انوری گوید **شعر** مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست ÷ در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب ÷ خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید **ع** دگر نیست بگذر بر ستی زغم ÷ جوابی بر خدمتی نیز هم سر خدمتی از عالم جان تحفه که گذشت و یای معروف در کم خدمتی مصدریست ای بسبب کم خدمت بودن و کم خدمت آنکه خدمت ازو بر نیاید و جائز است که کم را مضاف بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدر است نیز آمده و در نسخه اگر بکسر میباشد

سر تا بجان تحفه

عرق انفعال بر جبین

خدمتگار

سر خدمتی از کم

خدمتی شرمسار

بکسره اضافت باقر کاشی شعر همچو نقش نگین بمان تا حشر * ایکه دستت کم هنر
بر داشت * ای از کم و ناقص بودن تحفه خجل ست چه سر لیاقت تحفگی او ندارد
امّا عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است
چنانکه در لفظ دیوسار ای مانند خاک و مانند دیو نقد بمعنی آماده کردن و دادن و
سره کردن درم و دینار کما فی منتخب و اکنون یعنی انچه آنرا دهند استعمال کنند
از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان
میدهند * باز میگویند بهمت خانه زاد جود ما * روان بالفتح جان و نفس ناطقه و
بعضی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه ست و جان روح حیوانی کما هو صریح فی
برهان و صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان ازان گویند که در حرکات
فکری ست و باز گفته که بر جان که روح حیوانی ست نیز اطلاق کنند و نقد روان باضافت
بیانی ست از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد و چه روان
بمعنی رائج نیز ست و نقد رائج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه
معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سبز پوش
بر عذار ماه باد * هر که را سودای مدحش همچو خامه در سر ست * و پوشیده نماند که گرد
خجالت یا باضافت بیانی ست یا عبارت ست از بیرونقی که بسبب خجالت بر
چهره طاری شود بهر کیف ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید بخاک و
خون الخ تر زبان آنکه سخن باب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ
ست در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در انجا باید دید سپاسدار در اصل بمعنی

خاکسار افتد
روان بیه گرد
خجالت بر عذار

شهید بخاک و خون
افتاده تر زبان سپاسگذار
بخت بلند مقتول حسرت دید
ار قاتل گشته دل طلبان
شکرگذار اسا
اقبال ارجمند

نگاهبانی کننده و سپاس ست چه دار افاده معنی محافظت کند چون راه دار و مستعمل
بمعنی سپاس کننده حاصل این هر دو فقره انچه متبادر از الفاظ میشود این ست
که درینجا عدم شکایت مندی خود از رسیدن مصائب بیان میکند یعنی با آنکه
بر خاک و خون افتاده از بخت شکایت نمیکند بل بخت خود را به بلندی ستوده سپاسدار
او ست و بقتل در آمده از غایت محرومی بعد از مرگ نیز چشم سا بامید دیدار قاتل کشاده
و با این همه احوال سراختلال از گله و شکوه تقدیر باز آمده بشکر اقبال ارجمند رطب اللسان ست
ای شکر میکند و میگوید که اقبال ارجمند دارم و وجه شکر و سپاس درین هر دو فقره چنین
که از دست معشوق بخاک و خون تپیدم و دیدار قاتل که از مدتها آرزو ویش داشتم دیده
قتیل گشتم با این همه نظر بسنگدلی او توقع نبود که پس از مرگ دیدار نماید پس این از امداد
بخت ست چنانکه عبد الاحد بیان کرده نهایت دور و دراز بل و دراز کار ست قوله
مجروح الخ نمک بر جراحت بار ترکیب اسم و امر ست و لفظ بر جراحت فاصل ست درمیان هر دو جزو چون
لب معشوق را نمکین نیز بسته اند چنین گفته شاعری گوید ع نمکین لعل تو کان نمک ست و گهر
شکر نه مکان نمک ست * نهال عشوه بار کنایه از قد معشوق ست و بار بمعنی ثمر ست ای نهالیکه عشوه و ناز
ثمر او ست و عبد الاحد بعد از ذکر این توجیه معنی عشوه بارنده نیز آورده چنانکه گفته باریکه از و همه
عشوه می بارد و ندانسته که در سجع فقره اول نیز بار بمعنی بارنده ست و از تکرار لفظ یک
معنی لطف عبارت بر خاک می افتد میرزا بیدل علیه الرحمه چه خوش فرموده شعر
میوه و نقل و ترشح هر یکی بار ست و بس * لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی * قوله
از عهده الخ عهده بالضم نوشته بیع و شرا و نوشته سوگند و بیمار داری کما فی منتخب و
در عرف بمعنی ذمه داری تکفل چیزی مستعمل و از عهده چیزی بر آمدن سرانجام دادن

مجروح جان بسمل محبت
حق نمک بگردن اندازان
لعل نمک برجراحت بار
بشکر تر زبان
گلشن گلشن بار منت
بر فرق از آن نهال
عشوه بار

از عهده برنیامده
صدیک شکر مراحم
شایان :

آن چیز بوجه نیک و صد یک ای صدم و بجای یک و میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سه دیگر ای سوم
شعر سر آراسته خوان خورش یکسره ٭ سه دیگر بیال و بمرغ و بره ٭ مراحم جمع مرحمت
شایان شایسته و بطوری که در خور باشد قوله متصدی نگشته الخ تصدی پیش آمدن
کما فی منتخب و متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متکفل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
و نه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ماقبل این میم را با مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید ع نشین یکدم که ما ماندیم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد ٭ چه مدار قافیه درین غزل بر دم و غم است و ضمه آن ازین
اشعار ظاهر است واله هروی گوید ع اقلیم چهارم از تو پنجم ٭ وز نام تو نام آسمان گم ٭
اسیری لاهجی گوید ع آمد آن بیخود دگر روز سوم ٭ پا و سر در راه عشقش کرده گم ٭ و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا میر بخاری در تاریخ تولد بابر بادشاه گوید ع چون در شش
محرم زاد آن شه مکرم ٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭ و این بر مسموع اقتصار دارد
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گویند سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اول ست مرزا خیر الله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
هست از سه و پاس معنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان ست تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر تعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی و این نیز
دلالت بر کسرهٔ اول دارد و آثار رشیدی بالضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکار چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که در ان هیچ شک و ریب نباشد و تیکچند بهار بمعنی کنار و عمیق
نیز آورده چون زخم نمایان اما زخم نمایان بمعنی کلانست چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نبود پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره مبتدا است ای کسی که چنان ست

متصدی نگشته
هزارم صد سپاس
عنایات نمایان

و کسی که چنین ست و عبارت ما حقه خبر آن قوله با صد جهان تشویر تقصیر الخ صد جهان
ای انچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هر چه بر لفظ صد و یک و هزار آرند اکثر مجموع
معنی کیل دهد آنرا بسوی ما بعد مضاف نباید خواند چه ما بعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر محفلها و هزار طوفان آتش چنانکه شعر سرو شمشاد کشش بالفت دست
باهم داده بود ٭ صد گلستان گل بروی یکدگر افتاده بود ٭ ناصر علی گوید شعر بهفتاد و
دو ملت چشم نیلگون تو می سازد ٭ بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها ٭ ظهوری گوید
ع یک بدخشان لعل معنی اینک آرم ترجمان ٭ تشویر برانگیختن جنگ و فتنه و گرد کما
فی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
و انفعال هم آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه باد ب
ایستاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و در این فقره
حال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیر ای با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب ایستاده در حالیکه سر در پیش ست و تا ای هنوز بعد از ایستاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشسته ای سلام کرد و بعد از ان نشست
و مراد آنست که سر در پیش ایستاده است و بعد ازان دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برنداشته در فقره های آینده قوله
و روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
و پوزش گستردن بمعنی تمهید عذر نمودن قوله دامن عذر خواهی الخ اضافت در کف
عجز از عالم روی مجاز ست ای بسبب عجز دامن عذر خواهی از کف خود نگذاشته

با صد جهان تشویر
تقصیر در موقف
ادب سر در پیش
ایستاده

و روی نیاز بر آستان عجز
نهاده و بلعذر ... پوزش گستر
دامن عذر خواهی از کف عجز فرو نگذاشته

قوله ونظر حجاب نگر الخ حجاب بکسر پرده و بمعنی شرم مجازست صائب گوید شعر اگر حجاب کنی
از غذا فرشته شوی * چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا * وفی مانحن فیه بمعنی اولست اگر چه
مراد شرمنده و خجل ست چه هر که خجل باشد نظرش بسوی پرده و دیوار بود و از انفصال حشم
بر میدارد آزرم بمد و زای معجمه مفتوحه و رای مهمله ساکن شرم و حیا و رفق و مدارا و در
فرهنگ جهانگیری بمعنی عدل و نگاهداشت نیز آورده و ظاهرا در نگهداشت حقیقت ست
و در بواقی مجاز کما لایخفی و طرفه تر آنست که بمعنی خشم نیز گفته بسند این بیت نظامی شعر
و بانغمت چنان داد هم این چرم را * که بر تابد آسیب آزرم را * و رشیدی گفته که از این
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم ست
و خان آرزو در سراج اللغت گفته این توجیه طالب علمانه نزدیک زبان دانان و محاوره فهمان
هیچ بکار نمی آید چنانکه نگویند که فلانی را آسیب صحت رسید ای مرض و چشم فلان آسیب
سیاهی بر نمی تابد یعنی سفیدی انتهی هیچ نگفته که درین جا بچه معنی ست و در شرح سکندرنامه
بعد از آنکه بر توجیه رشیدی رد و قدح کرده گفته پس بهتر آنست که معنی خشم گرفته اید انتهی
درین صورت قول جهانگیری را معتبر داشته و مولف این کتاب صهبائی هیچمدان گوید که
مستند جهانگیری غیر ازین بیت نیست و غالب آنست که درین بیت معنی خشم موافق زعم
خود چسپان یافته چنین نوشته والا سندی دیگر نیز می نوشت یا فرهنگهای دیگر
بران مساعدت می نمود و لهذا رشیدی ازان منکر شده اما این قدر هست که رد و قدح
رشیدی را هنجار بد واقع شده و نزد راقم هیچ میز درین شعر بمعنی رفق و مدار است و بس
و آسیب آزرم عبارت از آسیبی ست که بر طبع مدارا کننده از سبب مدارا کردن رسد
چه رفق و مدارا کردن با جمهور مردمان خصوصا با ستیزه کاران شاق ترین امور ست

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این مشکل را تاب می آرم و این معنی مناسب
سائر ابیات آن مقامست چه بالا گفته شعر نه بینم به بدخواهی اندر کسی * که من نیز
بدخواه دارم بسی * نه من چهره زهر نوشیده نست * هنر جستن و عیب پوشیده نست *
و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب آزرم واو نیز دیده میشود پس بمعنی شعر چنان خواهد بود
که آسیب و آزرم هر دو را متحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا با آزرم پیش آید هر دو می سازم
لیکن لفظ بر تابد میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل در امور شاقه مناسب ترست پشت پای
خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز که گذشت ای از پشت پا بر نداشته بسبب خجالت
چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود قوله دریا دریا الخ تر دامن گنهگار ظاهرا در اصل
بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند و احتیاط نورزند
و این چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران
بیشتر از شراب تر شود و شراب خواران نیز گنهگار خوداند غایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده
و معانی مذکوره متروک گشته اما صفت چشم به تر دامن یا بسبب تر دامن بودن خود ...
ای چون خود تر دامن ست و چشم از وست چنین گفته از عالم کتاب کریم در واقع کتاب کسی
که او کریم ست یا باعتبار گریه باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی تر ببای موحده ترجمه بر
علی میگویند ای اشک بند است که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از چشم افتد بر دامن
خواهد افتاد والله یعلم بالصواب قوله چشم امرزش الخ چشم بمعنی معروف و توقع
و امید و این مجازست چه هر که توقع و امید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد
و چمش بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر بکردار چشم گوزنان
دو چمش * همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * سراج الدین علیخان آرزو چمش را قلب

چشم گفته و مرا بخیال میگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و موید این ست
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مرو و دار المرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او و ظاهرا چشمه بمعنی
چشمه نیز ازین قبیل باشد چه آب ازان جا حرکت کرده بیرون آید و چشمه مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع بالف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و کشودن و کشاید و کشا
و زدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ ست که مضارع
و امر اینها بود و شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردن ست اما گاهی مترادف
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آن لب
تشنه کامان را نه بخشائی + چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را + و درین شعر
سعدی هر دو احتمالست شعر خور و پوش و بخشای و راحت رسان + نگه میچه
داری ز بهر کسان + ای خود بخور و بپوش و به بخش محتاجان را و راحت برسان
ایشانرا بخور و پوش و در شعر رحمت کن بر مردم و مآل مرحمت بر مردم نیز عطاست و احتمال اینکه بخشا امر از عطا
مشتق از بخشیدن بود نه از بخشودن خطاست چه الف از کجا بهم میرسد اما این قدر هست
که بخشیدن بهر دو معنی کثیر الاستعمالست کما هو ظاهر بزم هر مجلس عموماً از عیش باشد یا از
ماتم اول ظاهرست دویم ظهوری در مینا بازار در وصف تنبولی گوید نثر + بیڑهٔ پانش
از بزم ماتمیان نفور ست و عشرتیان را پیرایهٔ مجلس سرور + و ظاهرا در اول حقیقت ست
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

و جشن و مهمانی کرده اند و آنرا بمهمانی گرفته بزمگاه نیز گویند و شاید که مثل مجلسگاه
و بزمگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد و موید اینست وقت سحرگاه صائب گوید
ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد + و سحرگاه بمعنی سحرست پس وقت سحرگاه
از عالم وقت سحر باشد و شاید بزمگاه جای باشد که آن گلزمین عیش جزوی ازان
بوده باشد و این بُعد بسیار دارد چه بزمگاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید **شعر**
چو شاهان نشستند در بزم شاه + شد آراسته حلقهٔ بزمگاه + و عجب نیست
که بزم مرکب باشد از لفظ بزه بمعنی رسم و آئین و قاعده و میم نسبت چه هر چیز در بزم
بقاعده و آئین نگاهدارند و مجئ میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهرست چه نیلم مشابه
به نیل ست در رنگ و نسبت افادهٔ تشبیه هم کند کما هو ظاهر و شاید که بزم بمعنی ملائم
ازین قبیل باشد چه نز بمعنی موجهٔ آب ست و موجهٔ آب ملایم و لطیف باشد و برم ببای
موحده و رای مهمله و میم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد و حفظ نوشته اند پس برم بمعنی
آنچه در حافظه نگاهدارند غایت آنکه برم بمیم هم بمعنی یاد و حفظ مستعمل شده و ازبر بالف
و زای معجمه و بای موحده و رای مهمله که بمعنی حفظ و نگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز
در اصل بمعنی چیزی ست که در حافظه باشد چه ازبر مرکب ست از لفظ از که ترجمهٔ مِن ست
و بر بمعنی مذکور و هرچه در حافظه باشد از حافظه خود بود پس بر را درین ترکیب بمعنی
سینه گرفتن باین توجیه که هرچه از سینه بود یاد و محفوظ خواهد بود ضرورت ندارد
و هم ازین قبیل باشد بشم ببای موحده و شین معجمه شبنم که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند چه بشس ببای موحده و شین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی ست که بآب باران
حاصل دهد غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند و ازین قبیل ست تارم و آن خانه باشد

که مانند خرگاه از چوب سازند منسوب بتار که بمعنی سرست و لهذا تارک بکاف نسبت
بمعنی تحفف سر آید چه آن منسوب بسرست بهرکیف طارم ازان گویند که بر بالای سر باشد
بدلیل تاره بها که آن هم برای نسبت ست و معرب آن طارم بطای حطی ست و خالم
بخای معجمه بالف کشیده و لام مضموم و میم ساکن مارکه بعربی آنرا حیه گویند نیز ظاهر مرکب ست
از خال بمعنی نقطهٔ سیاه که بر رو و اندام افتد پس در اصل بمعنی مار ارقم باشد و بعد ازان
عام شده و ازین جاست رستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر و چیره و مستولی شدن و باعتبار
معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری و چیرگی استعمال کنند و اینکه رستهم بهای
ساکن درمیان تا و ر قرشت و میم آمده مزید رستم ست چون زردشت و زردهشت زیرا که
زردشت لقب اخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف ژند و پاژند که در زمان گشتاسپ
بباطل دعوی پیغمبری کرد و حمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست
کدش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک و تجرید زر و مال دنیا
خوار و زبون می دانست باین لقب ملقب شد و از بعضی الفاظ معلوم میشود که الف و میم
معًا برای نسبت آید چون لگام بالفتح انچه در دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست چه
لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان
ظاهرست و چرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اول بود
و اگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدنست از قبیل ثانی ست بهرکیف چراگاه منسوب
بچریدنست کما لا یخفی و چرامین نیز بیا و نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت
تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که انچه مشابه بچرام بود چه نسبت
افادهٔ مشابهت نیز کند کما مر انفا معنی جائی که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده و این طور در فارسی بسیار آمده چون کهین و مهین و بزرگترین
و کمترین که بمعنی که و مه و بزرگتر و کمتر مستعمل ست و در اصل بمعنی کسی ست که مثل اینها باشد
و ٹیکچند بهار در جواهر الحروف نظر بیا و نون نسبت بمعنی علف خیال کرده و این شعر
شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان + ز بخت بد نه آب و
نی چرامین + و حق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی
چراگاه آورده اند و رشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده و شیام به ... بسیار
ازین عالمست بمعنی سرای سختی که درختان را انجشتگاند مرکب از شیج بفتح شین معجمه و سکون
جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نروید چه در سرای سختی ... حالت ... او
بهم ساند حضور در صراح حاضر شدن و اینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان کنم
مراد ان باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور یعنی بزمی ست که حاضر
شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زین حد لابست
دوری از بر ما + اگر بحوصله نازی در آ بنزم حضور + کرامت در منتخب اللغت بمعنی نواز ش
و بزرگی آورده و انچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ است از
معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست در نظر مردم ظهور بالضم پیدا شدن کرامت ظهور کیب
بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد و این ترکیب در کلام مرزا بیدل علیه الرحمة بسیار آمده
چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه نظارگیان کلامش ظاهرست و طعن ... آنست که
حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت ... ایران قرار میدهند برین ترکیب ... ای
مذکور انگشت می نهند بل سرمایهٔ ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را بسبب ...
می پندارند و از کون خری خیال نمیکنند که ایجاد این ترکیب از زبان پیشوایان ... است

نه از پیش بیچارهٔ مرزای مرحوم مگر آنکه در کلام فارسی نژادان گاه گاه ایراد می یابد
و مرزا استعمال همچو تراکیب را دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر و می خندند
پیرا از پیش ظهوری که کرامت ظهور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اوّل و سکون ثانی
در گذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کما فی منتخب و فارسیان
تعبیر یک عفو نیز آورده اند شیخ شیراز فرماید ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت ٭ بفضل
خودش آورم در بهشت ٭ و صفت آن بگناه بخشیدن و عصیان زدودن ازان
کرده اراد از عفو بلکه و عادت عفو داشته نه نفس عفو چرا که عفو خود بمعنی تقصیر بخشیدنست
چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گویم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی و حرف از صله قوله میدار دست و الطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت و الاست و اندوختگان جمع اندوخته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در وستتر راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو که آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان زدا و حرف از صله آموختن
و محفل موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و معلی صفت
آن و آموختگان مثل اندوختگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از محفل شما و حاصل فقره آنست که این شهید امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فیض بزم شما را جمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند می دارد و بعد
ازین گویم که هر گاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند
چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک
اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت
چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور والا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن
و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارندهٔ گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام بمعنی کسی که
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان
باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هر گاه پیش بزرگی بنشینند
پا در دامن بپیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظراً یعنی نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع
شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اوّل فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر
که کلمه نسبت ست غالباً بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست و خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کر د بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کردار را بمعنی طرز و روش
گفته بنا بر افادهٔ نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته و معنی آن گفته

کنندهٔ طرز و روش لیکن رشیدی کرد بمعنی فعل و کار بفتح ضبط کرده و در معنی کردار فعل
و در معنی کرد کار خداوندکار نوشته و غالبا کرد را حاصل بالمصدر داشته و چون کرد حاصل بالمصدر
از کردن بیشک ست کما هو ظاهر علی العالم و الجاهل پس گفتن خان مذکور که انچه رشیدی
در معنی کرد کار خداوندکار نوشته اصلی ندارد انتهی وجهی ندارد غایت ما فی الباب
آنکه برین تقدیر به تبدیل فتحه بکسر قایل باید شد و دیگر کرد بکسر را خان مسطور نیز بفعل ترجمه
کرده و ترجمه فعل کارست پس خداوندکار را گفتن بی اصل چرا باشد آری ترجمهٔ خود ایشان
یعنی کننده طرز و روش البته بی اصل ست چه طرز و روش معنی کردارست نه معنی کرد
پس در کردکار لفظ کرد چگونه افادهٔ معنی طرز و روش خواهد داد فرق تا قدم ای از فرق
تا قدم و حرف از که برای ابتداست بقرینه تای انتهائیه حذف شده چنانکه در لفظ سر تا پا
و همچنین ست در کران تا کران و قاف تا قاف میگداز دای آب میشود پشیمان بروزن
گریبان ظاهرا مرکب از پشیم بروزن نسیم بمعنی پراگندگی و الف و نون نسبت ست چون
بعد از فعل زشت پراگندگی در طبیعت عارض شود از جهت خجالت بمعنی خجل استعمال
کرده اند و پشیم بمعنی پشیمان نیز آمده پس الف و نون زائده باشد چون دست و دستان
و سحرگاه و سحرگاهان و بهار و بهاران و روزگار و روزگاران و باشد که پشیم بدون الف
و نون بمعنی پشیمان مجاز بود از عالم عدل بمعنی عادل و پشیمان کلمهٔ مفرد نیز شاید که باشد
و پشیم مخفف آن لیکن قیاس توجیهات بالا را میخواهد والله اعلم بالصواب اندوه پشیمان
بمعنی اندوهی هست که بسبب پشیمانی حاصل شده باشد ای اندوه اینکه چرا این کار
کردم که پشیمان شدم و حاصل فقره از بیان خالیست لفظ نظر واضح شد و احتیاج
باعاده نماند قوله در زبان نیاز ترجمان الخ زبان بفتح و ضم هر دو ترجمه لسان ست

و بمعنی روزمرهٔ قوم مجاز و خان آرزو در سراج اللغت گفته که لهجهٔ ایران همین بفتحه
است پس فصیح همین فتحه بود و زفان بفا مبدل آنست نیاز بکسر اول بروزن حجاز
بمعنی حاجت و احتیاج و میل و خواهش و اظهار محبت نوشته اند ظاهرا ماخوذ است
از نیازیدن بمعنی قصد و آهنگ نکردن و دست بطرف چیزی دراز نکردن که منفی
بازیدن ست و بنون نفی در استعمال آمده و بشکل لفظ مفرد گشته پس در اصل
بمعنی عجز باشد و لهذا مقابل ناز می آید چه در ناز شوخی و گستاخی باشد و در نیاز خلاف
آن و بمعانی دیگر که احتیاج و غیره باشد مجاز در مجاز ست چه در معنی عجز خود مجاز ست
غایتش فتحهٔ نون از کثرت استعمال بکسره بدل گشته باشد معهذا در بعضی افعال که مصدر
بیای تحتانی باشد مکسور نیز آمده و لهذا از لفظ نیافته در بعضی از معمیات بعمل تحلیل
نی بمعنی لا بر آورده اند ترجمان آنکه لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و مستعمل ست
در مطلق بیان کننده و این معرب ترزبانست و بتبدیل بالفا ترزفان و بحذف زا
ترفان نیز گویند و ظاهرا لفظ تر در اینجا بمعنی چالاک ست مثل تردست ای چالاک دست
و لهذا صاحب برهان قاطع ترجمهٔ ترزبان شخص زبان آور نیز کرده و من میدانم که تر
در ترزبان و تردست بمعنی رطب ست چه فعل هر عضو بی تری ازان صادر نشود چه
هرگاه عضوی خشک شود بر فعل قادر نباشد و درین همه معانی مجاز مستعمل شده
والله اعلم بالصواب عذر بالضم در لغت بهانه است که ضد وفاست و مستعمل ست
در بهانه که برای برارت ذمهٔ خود از چیزی بر زبان آرند و تواضعی که بجهت مردم کنند
نصیرا همدانی گوید شعر گر نیازم نیست لائق عذر موری در پذیر ٭ خاصه کاندر رقعه
لفظ سلیمان آمده ٭ یکیک گاهی بمعنی یک جدا و یک جدا مستعمل شود مثلا گویند از انجا

یک یک کس بیرون آید مراد آن باشد که هیهات مجموعی بیرون نیایند بلکه علیحده علیحده بیرون آیند وگاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هر یک از جملهٔ تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته نشده درینصورت بمعنی اوّل باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد در حالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده وجدا جدا است نه عذر مجموع آن زنگار رنگ ای رنگ برنگ والف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبدالواسع هانسوی الف این کلمات را برای اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که حروف مناسبه آن پیدا آید چون سروسار و آتش و اتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چراکه اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی وغیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگر ست از قوله این سر درگریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جملهٔ فعلیه است چه میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جملهٔ فعلیه و قوله از دیوانهٔ مشربی با جملهٔ معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد از زنگار رنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند

قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون مرکب از دیو که جنسی از شیاطین ست

و انه که کلمهٔ نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب زده و جن زده باشد و چون حرکات جن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب اشامیدن و جای آشامیدن اما مستعمل ست در طریقه رندانه چنانکه مذهب در طریقهٔ زاهدان ناصر علی گوید **شعر** زهی پیچیده در مسیح شکر خند تو مشربها + برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها + و گاهی مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید **شعر** مذهب عاشق ز هر مذهب جدا است + عاشقان را مذهب و ملت خدا است + عالم بمعنی جهان و بمعنی حالت و کیفیت نیز استعمال کنند مثلاً گویند حسن او عالم خوبی دارد یا هنگامهٔ امروز عالم دگر داشت مرزا بیدل گوید **شعر** تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد + سیاه مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه سیاهی لشکر گویند و سیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید **شعر** بهزار رنگ گل داغ در کنار من ست + جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست + و چون کسی بدست شود نیک از بد نشناسد و افراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرات اضافت دست بسوی جرات بادنی ملابست ست چه سبب دست آویختن در دامان خیال جرات شده خیال بکسر پندار و گمان و شخص و صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب و آئینه نماید کما فی بهار عجم ناصر علی گوید **شعر** خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش + خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش + و تحقیق آن ست که خیال حسی ست از حواس خمسهٔ ظاهری که خزانهٔ حس مشترک ست چون آن حس مجمع صور محسوسه است آن صورت را بمجاز خیال گفته اند و صورتهائی که در خارج باشند مثل صور بازیگران و مشعبدان

از پرده برآورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه شعر چه چابک دستیست بازی سگال +
که در پرده دارند نمودن خیال + و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب
نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخیل میکند مثلاً کاهی را
مار یا کژدم تصور میکند یعنی یکی از جمله تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی ای
بوضعِ دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو
بر من طاری شده بود دست جرآت دراز کرده در دامنِ خیالِ سراسر جمالِ تو آویختم
و منشأ سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق
میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجود ست پس بواسطهٔ این
لحاظ بجهت حصولِ کام جرآت را کاربسته دست در دامن او زد و دست در دامن
معشوق زدن بنا بر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود
یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرآت سوء ادب ست چه جای خود
معشوق و چون این معنی در محل عذر ست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن
هنگام را هنگام سیه مستی خصوصاً که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات
دیوانگان محل اعتبار نباشد و همچنین حرکتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن
حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که سبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد
که این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت
بود که آنرا عذر می توان نهاد اما او در وقت افاقه ازان نادم و پشیمان گشته
که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور
کرده بیان نمود قوله و بآن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوب و خوش آینده

وبآن رنگین صحبت
نازک مزاج رند
لطیفه مجلس آرائی
در بزم [illegible]

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل ست چون رفتار رنگین و تبسم
رنگین و خندهٔ رنگین کما قال فی بهار عجم و صحبت خوش آینده صحبتی ست که بذله و
لطیفه و سخنان موافق طبع و حرکات ملائم مزاج بسر شود نازک مرکب از ناز بمعنی
فخر و استغنای و کاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا پس نازک مزاج و نازک طبع
کسی باشد که مزاجش باندک چیز بگردد و از مخاطب استغنا کند و چون نازک صفت
اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لائق آنست که بدان فخر کنند و این چنان چیزها
نهایت لطیف و خوب باشد و لهذا بمعنی ملائم و لطیف استعمال یافته و چون چیزهای
نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک ست
شاعری گوید شعر بجنون خویشتن غلطم که خوی یار نازک شد + چه طرح از زندگی بندم
که بر من کار نازک شد + و ازانجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی
باریک نیز استعمال کرده اند بهرکیف نازک مزاج و ناز مزاج بکاف و بدون کاف
هردو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمه آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او
نازک ست ای مستغنی و صاحب فخر ست و در صورت دویم آنکه ناز و استغنا و
فخر طبیعت و مزاج او گشته بابا فغانی گوید شعر بسیار رنگش این نفس گرم فغانی +
شاید که تحمل نکند ناز مزاج ست + و فارسی دانان متعرب نزاکت از مادهٔ نازک
تراشیده اند و نازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل رخسار شرمش
از نازک تابی تر برگ لاله دارد آفتابی + و یکی پند بهار در بهار عجم گوید این سهو الفکر ست
رنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن خاشاک را
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریخته + تکلیف باندازهٔ طاقت کار نفرمودن کسی را

وشمع ریز آنکه شمع سازد و شمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد و طرح ساختن عبارتست
از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند و بعد از ان بمعنی عمارت ساختن و بنیاد نهادن
مستعمل شده ظهوری شعر خون ارباب فنا از خنجر بیداد ریز * خاک را گل کن طرح
بنائی داد ریز * وحق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر و نقش و حروف کنند بمعنی نقش
باشد چه آن نیز ریختن از قلم ست مرزا بیدل گوید ع هرچه میخواهد دلت زین خامه
بهزاد ریز * وچون بر شمع و نقره و امثال آن که صلاحیت گداخته در چیزی ریختن
دارد کنند بمعنی اصلی بود و اگر بر چیزی کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن
باشد چون خشت ریختن تغیر اگر بر وزن تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد
واگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد و فی ما نحن فیه بمعنی ست رنگ بر چهره
کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهرهٔ او و این گاه از غایت ترس و هراس باشد
وگاه از خجالت کما لا یخفی و درین جا بهمین وجه است کما سیتضح لک و گاه بمعنی زرد
کردن رنگ بود بی آنکه در و هراس یا خجالت را مدخل باشد چنانکه گویند که پیری
رنگ بر رویم شکست بهر کیف درین مقامات شکستن متعدی ست و رنگ مفعول
واگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید شعر شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی * وحاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات
من آنست که از شکوهٔ گوناگون مزاج تو که نازک و بنا کنندهٔ تغیر و تبدل ست ای از
حالی بحالی میگردد ادب انجل و شرمسار کردم چه ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال
خویش و ... مزاج نمی کردم و از ینکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای
من کار کرد قوله و از کلک طبع الخ رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی و نقاشی باهم

از کلک طبع شوخ
رنگ آمیز گوناگون
نقش در صورتکده
خیال بستن

کند ظهوری در تعریف مصوری بادشاه در رشته نثر گوید * عقل رنگ آمیز قلم بند نقش پرداز نثر
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزش نقاش تردست * بیک جا آب و آتش را بهم بست * و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این گر از معنی اول باخوذ ست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صدف
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف او را بانقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبد الرزاق بمعنی رنگ آمیز را بمعنی مکار نوشته اگرچه رنگ بمعنی مکر آمده
اما رنگ آمیز بمعنی مکار دیده نشده گوناگون رنگارنگ نقش بالفتح نگاه داشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانهٔ که تصاویر دران کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورت خانه نیز گویند آصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هرگه باز داشت * صورت چین چشم بر در گوش بر آواز داشت *
و انچنین خانه را صورتکار نیز گویند امابی ذکر لفظ خانه و انچه قائمقام آن باشد مستعمل
نشود مثل کاخ صورتکار وحید شعر گردچون معمار پیری خانهٔ دلرا سفید * آرزوها کرد
صورت کار باز آنخانه را * مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هردو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول و موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست مقدم بر موصوف و حرف
از نه قبل از لفظ گله است احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گلهٔ طبع شوخ رنگارنگ
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجهٔ بدگمانی میباشد خیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گلهٔ طبع تو الخ مراد

از گوناگون نقش گله گله های مختلف ست و آز بمعنی اضافت می آید چنانکه فردوسی گوید ع
سپاس از خداوند خورشید وماه + ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسه در حس خیال
مجتمع می باشند آنرا اصورتکده گفتن صورت و قوعی نیز دارد کما لایخفی علی الماهر
قوله و از کثرت بی تابی الخ بی تابی شوق ای بی تابی که بسبب شوق بود زنجیر حلقهٔ آهنی
چند که بهم پیوسته باشند و بعربی آنرا سلسله گویند و صاحب بهار عجم گوید که اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجازست چنانکه در بوستان ع سبک طوق و زنجیر از و باز کرد +
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد + پس اعتراض بعضی براین شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی + زبیم رم بپا زنجیر کردی + که غزال را بزنجیر نمیکنند بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبرست انتهی کلامه مولف گوید که قائل شدن باین
که اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چه آهو و گوسپند را در زنجیر کردن نه هیچ
محذوری دارد نه خلاف عادتست بلکه بعضی جا زنجیری که حلقه های خود نازک
داشت در گردن آهو و گوسپند دیده شد و همچنین زنجیر در پا کردن آهو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتائج بغض و حسد ست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایه است
بدانکه شوق آنچنان تند و تیز ست که بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجهد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آور ست چه آزمودن زور
خود بر چیزی مثل نعل وغیره کار زور آوران ست و بمعنی امتحان کنندهٔ زور
دیگران نیز می آید از ینجاست که مرزا بیدل در رقعه که در جواب ارسال کمان
نوشته زور آزما در صفت کمان آورده و درین جای هر دو معنی محتمل ست

و از کثرت بیتابی شوق زنجیر های زور آزمای بسوی جمال تو آنکه ... گرم دیدن

یعنی شوقی که آزمایندهٔ زور خود ست بر زنجیر یا آزمایندهٔ زور مانعان ست یعنی
با و زور مانعان بامتحان میرسد چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد
معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده جمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب و
فارسیان بمعنی روی و چهره هم استعمال کنند و این مجازست ادیب صابر گوید شعر
منم که مهر ترا امنت ست بر دل من + چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را + و در
بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده بمعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در
بیداری تصور کرده شود و این هم درست ست گرم دیدن بمعنی تیز دیدن ناصر علی
گوید **شعر** رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش + هر نگه صد کاروان اشک ست
بر مژگان ما + وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی معشوقست نگاه گرم را
بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لاطائل محض ست **قوله** و از روی
گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی بمعنی سبب و باعث
نیز آمده کما فی برهان و این مجازست و بهمین معنی ست از چه رو و بچه روی و ازین
روی عرفی گوید شعر گرنه سیر آسمان ها از نظام افتاده است + از چه رو بینم عطارد را
جدا از آفتاب + نظامی بیت ازین روی کیخسرو و کیقباد + به پیری ز شاهی نکردند یاد +
و ازین قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده
ازین راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیر خواهی چنین و چنان
گفته و آزین مرکب ست از ایرا و زیرا و زیراکه و زیراچه و این در اصل ازین راه
و ازین راه که و ازین راه چه بوده و بتخفیف آنچنان کرده اند و چون راه ترجمه مرست
ازین مر هم بجای ازین راه گویند و بجای راه لفظ جای نیز استعمال کنند و گویند

و از روی گستاخکاری رنگ هر روی ... بعد رنگ ... از حال ... گردانیدن

از انجا و ازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید ؎ دانشش
نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت * زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را * ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده برین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشه اختصاص همین جا یعنی در نعتت دارد پس ازین مانحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت نگر مار بر گنج ازینجا نشست * که تا را نگاه مهره ناید بدست * یعنی
ازین سبب و تیکچند در بهار عجم درین شعر بمعنی برای آنکه گفته و این نیز قریب بآنست
گستاخ دلیر و تند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده و این ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریون
بفتح کاف فارسی و کسر رای مهمله و یای مجهول و فتحهٔ واو بمعنی قو باد که آنرا در هندی
داد گویند و بریون ببای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضر در پیدا پدیدار ست و در پنهان
گم ست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک تاب در شعر طغرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته شد
پس رفع شد اعتراض صاحب بهار عجم بر آن که این سهو الفکر ست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب ادائی که ناگوار مزاج او بود و ذکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغیر ست و الا فائده دیگر ندارد چه معنی تغییر همین ست
و از حالی بحالی بمعنی از یک حال بحال دیگر ست حیاپرور پرورده حیا و پرورنده حیا
هر دو ست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین بمعنی آفریدهٔ خدا و کارکن بمعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبه رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بید ماغی
آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و درخواست و پروا مستعمل میشود چنانکه گویند من
دماغ حرف زدن ندارم ؎ تو اگر دماغ داری ز دل بستمنی بکن بوی * به ازین پچیده
باشی گل باغ آشنائی * و صاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و غلط کرده
پس بید ماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نماند
لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوئیم دماغ عبارتست از دماغ قوی
که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن
چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ این حرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ
ندارم تا شنیدن آن التفات نمایم مرزا بیدل لقه شعر بید ماغانه نشکند چه کند *
شیشه میخواست دل فرستادم * و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوئیم که این فقره
تتمهٔ تقصیر سابق ست ای از جمله تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال
نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارت از همان گرم
دیدن ست بر روی او رنگ متغیر گردانیدم دران حال که او ملصق بصد گونه آزردگی
و بید ماغی بود پس قوله بصد رنگ بید ماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست
و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع
بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بید ماغ گردانیدم و شاید که درینصورت ضمیر راجع
بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کرد یا باین معنی که بجای
نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرد و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی
بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش * خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

بر دست کرم جرم کاه نظر مغفرت تقصیر دوختن

قوله بر دست کرم الخ جرم کاه ای کم کننده جرم و استعمال کاستن در اشیا و اشخاص هر دو آمده اول چنانکه در ما نحن فیه و آبرو کاستن و رونق کاستن سعدی گوید ع نانم افزود و آبرویم کاست * هم او گوید رونق بازار آفتاب بکاهد و اطلاق آن بر کم کردن کام و مقصد نیز آمده ابوالفرح رومی گوید شعر ملکا خسروا جهان شاها * دولت افزای و کام حاسد کاه * و دوم چون دشمن کاه انوری گوید شعر همت مال بخش و ملک ستان * دولت ادوستکام و دشمن کاه * و احتمال دارد که علف خشک را نیز کاه ازین جهت گویند که جرم او نسبت بجرم گیاه سبز بسبب خشکی کم میشود نظر دوختن بر چیزی کنایه است از دیدن بسوی آن چیز بجدی که نظر ازان بر ندارد و این گاهی از شوق و طمع باشد و بجای آن چشم دوختن بر چیزی نیز گویند غنیمت گوید شعر دوختم از بس دو چشم خویش را بر جام می * می نماید در نظر چون گل سراسر جام می * و گاهی از شرم باشد مرزا قلی میلی شعر چون دیدیم نظر بزمین دوختن چه بود * در پیش سر فگندن و افروختن چه بود * و گاهی نظر دوختن بمعنی مطلق دیدن نیز آمده مصنف این کتاب در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گفته خوی آتش تیز او که خرمن صبر بی برگان سوخته و دود ازان بر آورده و نظر بران ندوخته بر سر التفات آمده بیار دمساز یعنی حقه تنباکو همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید و حاصل الفاظ این فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که نظر مغفرت تقصیر ای نظر خویش بجهت مغفرت تقصیر بر دست کرم جرم کاه معشوق دوخته ام واز و متوقع بخشایش معاصی خود بوده ام و ظاهر ست که این معنی هیچ افادهٔ تقصیر نمیکند پس بهتر آنست که گوئیم نظر دوختن ای دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر ازان بر ندارد و گاهی بسبب غایت حسرت نیز باشد و این وقتی بود که اینکس را وثوق بر حصول آن چه که نوعی از یاس

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل میشود یا نه برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی بر و بستم چه حالت مذکوره در جائی باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهرا همین ست مراد عبد الاحد شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیر ست که کرم او خود جرم کاه است انتهی اما در تقریر آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ما حصل این فقره با ما حصل فقرهٔ لاحق یک تقصیر باشد ای بر دست کرم جرم کاه معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و عفو او را که عاشق گناه است ای هر جا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آئین بخشش آموختن این تقصیر ست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست و باز او را تا لیقانه قاعدهٔ آن آموختن گویا اینکس نمیداند کمال گستاخی باشد قوله و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه با اضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری گوید ع بعصیان عشق بازیهای ما چیست * چرا عفوت چنین عاشق گناه است * و چون لفظ صاحب بیک کسره اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق باده و عاشق بنا گوش و عاشق سخن و عاشق فغان و امثال آن و امثله این در تحت همین الفاظ از بهار عجم جویند آئین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرائش نیز می آید و بهمین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال ذال معجمه و یا باهم در کلام فارسیان آمده چون ماذندر و مایندر بمعنی زن پدر و پذرو و پیرو خوذ و خوی بواو مجهوله کلاه آهنی که روز جنگ بر سر گذارند ناصر خسرو خطاب باهل سنت

و بعفو عاشق گناه از آموزش و آیین بخشایش آموختن

وجماعت میکنند فاطمه را عایشه باینده رست پس تو مرا شیعه باینده ری مولوی مثنوی گوید
شعر بگذر ز سر عشق که گر دُرّ یتیمی + ماننده این عشق ترا مادر و پدر نیست + استاد دقیقی **ع**
سیاوخش ست پنداری میان شهر و کوی اندر + فرید و نسته پنداری میان ورع و نحوی اندر +
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعدهٔ مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمرهٔ
حال مهمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که در ما نحن فیه یا بذال بدل شده نه ذال
بیاو از کجا که در اصل ذال باشد چه در فارسی قاعده و میزانی که شناخت و معرفت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فا و عین و لام ست و ازینجاست
که لغتی که بصور مختلفه مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا با هم گفته ام نه ابدال ذال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این فقره در بیان فقرهٔ سابق شرح داده آمد **قوله** بی عذر خواهی
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از سر و شار ماخوذ از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعدهٔ فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افادهٔ ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عودسوز و حسن خیز و زرخیز و رستخیز
و گاهی افادهٔ معنی آله نماید چون بدررو ای جائی که آب از انجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز هر سه جائی که بالای قلعه برای خاک و به انداختن و سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قطزن انچه قلم را بدان قط زنند سرشار را بمعنی جائی
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد و چون جام لبیار پر شود
البته مظروف از سر او بریزد و سرشار بر جام نیز اطلاق کنند و بمجاز بمعنی انچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار و چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شی کثیر

استعمال یافته چون دولت سرشار ای دولت لبسیار و مست را که سرشار گویند ازین
جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالامال بود و آن شراب از سر او می ریزد و مشاهده هم
میشود که هرگاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز
ازین قبیل ست ای جائی که آب از و بریزد و همچنین ست لبریز محقر تحقیر کرده شده
خدمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی **ع** خدمتی جان بر تو آوردم + بجز این خدمتی دگر
داری + انوری گوید **شعر** مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی + شیر شکاری بسی
آهوی لاغر شکست + مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه تر از انچه باید
حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا در اصل استانه
بالقصر بمعنی جای خواب و آرام گاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بمجاز بمعنی مذکور
استعمال یافته و توافق لسانین درین باب دلیلی روشن ست چه در هندی استهان
مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها ست
و ازینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون هاست و بمد و های هوز مزید آن و حاصل
فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد **قوله** و با هزاران درد الخ هزاران جمع هزار
بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی
درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال
نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گوئی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا
در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزی
چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنی
قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

می دهد واین را نه من تنها میگویم بل چند بهار هم در بهار عجم وهم در نوادر المصادر آورده وچون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوئیم ازین قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب بزر ای مشابه بآن وگرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماری ست مشهور چه افتادن گرد خارش در بدن آرد وطبیعت را بیحضور سازد وچنانکه دال نسبت با آدد بدون ها وآده بها نیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم وستم چه همچنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم ثمر نیک ندهد وظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالم ست مرکب ست از کلمهٔ بی وداد ای آنکه داد وانصاف ندارد وصاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم وستمگار مرکب از بید ه وکلمهٔ نسبت گفته وبمعنی ظلم از بی وکلمهٔ داد در معنی ظالم وجهی ارد اما در معنی ظالم ناموجه ست زیرا که نفی بکلمهٔ بیجائی باشد که حمل بالمواطات نتواند شد مگر آنکه از قبیله شود ابا چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد وممکن ست که بید در بیداد بمعنی ظلم بمعنی کرکی بود که کاغذ وجامهٔ پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهی ست وبعضی اسما عقود از اعداد چون هفتاد وهشتاد چه منسوب بهفت وهشت اند باین معنی که هفتاد هفت عشره وهشتاد هشت عشره دارد وپیاده راجل منسوب به پای قدم وبنیاد نیز ظاهرا ازین قبیل بود چه بن بیخ را گویند وبنیاد مکان منسوب به بیخ مکان میباشد ویای تحتانی بکثرت استعمال زیاده شده باشد در رو طلب بمعنی در دیکه در طلب ای جستجوی محبوب بود وحاصل فقره آنکه من بسبب درد طلب آنکه از طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در ای بر در دوست رسیدم چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا بطلبد تا من بروم پس ناخوانده رفتم واین معنی تقصیر ازان ست که رسیدن بر در او بی اجازت حد کسی نیست **قوله** گستاخانه مورد الخ مورد جای ورود وسوء ادب بی ادبی چه سوء بمعنی بد ست

گستاخانه مورد سوی ادب گردیدن وزبان بتزریق بیانی کلام در تشبیه آن لب لعل ج افزا با آبحیاتی که در راه جان بخشی جان داده وباد رسیده دادن

ولفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل ست چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد وبد زهره بزدل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بدزهره آنکه طاقت ندارد وبدخرد وای خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوی وی تزریق ظاهرا از زرق ماخوذ ست بمعنی مکر وتزریق بیانی مکری که منسوب به بیان باشد واین کنایه از بیهودگی بیان باشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق دکر باشد ربای تحتانی برای معنی مصدری در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن واین کنایه از کمال تحمل مشاق ومحنت ست بکسی رسیدن برابر باد شدن پوشیده نماند که قوله گستاخانه مورد سوی ادب وزبان به بیهوده بیانی کشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق ست با آبحیات پس قوله وتشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تقصیری ازان تقصیرات اینست که گستاخانه سوی ادب بجا آوردم وکلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب روح افزای شمارا با آبحیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورده که جان خود را در راه این معنی بر باد داد وباو برابر نشد تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شی کامل بلبن ناقص سوء ادب ست البته **قوله** جانب عزیز الخ جانب بمعنی طرف وکنار ودفارسیان بمعنی حمایت وامداد واعانت نیز استعمال کنند وباین معنی بلفظ داشتن ونگاهداشتن وگرفتن مستعمل چون فلانی جانب ار فلانی ست ای حمایت او میکند ظهوری گوید **شعر** جانب خود را فرو باید گذاشت + هر که را دیدیم جانب دار تست + تاثیر سه نیدانم چه اعجاز گشت کان چشم سیه دارد + بمن دار دنگاه وجانب شمن نگهدارد + نسبتی گوید **شعر** کسی بجانب ماندار دنگاه + دل ودیده هم نسبتی سوی اوست + کلیم گوید **شعر** رمیده اند چنان از خطت وفاداران + که زلف جانب خساره ترا گرفت + وباین معنی طرف کسی داشتن

جانب عزیز پاس شناسی نگاه نداشتن وجان نازنین قاعده دانی بجنون غلطانیدن

وطرف کسی گرفتن نیز می آید جمال الدین سلیمان **شعر** دوشت همه قصد طرف خاطر با بود امشب سر زلف طرف دوش تو دارد + عرفی گوید **شعر** نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف شادی طرف شادی ز غم جانب غم را + در محاوره مردم شاهجهان آباد نیز لفظ طرفداری و جانبداری بسیار مستعمل ست چون غلطیدن بالکسر و مفتوح شدن و بحون غلطانیدن متعدی آن شاعری گوید **شعر** نیسی گر نازکی بار تبسم بر نمی دارد + بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا گردم + ناز در ینجا بمعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افاده معنی مذکور همین قدر الفاظ کافی اند **قوله** در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای غایت توضیح این نیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسه آن پا در عالم شهود سوء ادب خود هست اما پندار کردن که بوسه آن در عالم خیال میسر آید نیز سوء ادبست پوشیده مباد که **قوله** نگاه نداشتن جانب پایه شناسی عبارتست از ترک رعایت اقتضای پایه شناسی ای باقتضای پایه شناسی کار نکردن و **قوله** جان قاعده دانی بخون غلطانیدن معنی هلاک کردن قاعده دانی که عبارت از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی بسبب کاربند نشدن باقتضای آن پس حاصل هردو قول متحد باشد و همچنین خاطر ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و محصل فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که باقتضای پایه شناسی قاعده دانی کار نکردم و خلاف ادب نمودم یعنی خیال بوسه آنچنان پا که بسبب نزاکت بر زمین فرو نیاینده است و چنان پای بر زمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن بر وگذشت از بار آن مجروح گشته و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال بستم ای تصور کردم که بوسه این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم

و خاطر نازک ادب شکستن یعنی خیال بوسه آنچنان پای از ناز بر زمین فرو نیاید که از نکهت سمن از بار گردیده و در کفش رگ گل بر نگار خلیده در عالم خیال بستن

شهود و ظاهر ست که هر پا که باین نزاکت باشد از بوسه چه خلل پیدا خواهد کرد و این موافق تقریر اول ست یا تصور کردم که پای او را در عالم خیال بوسیدم و این موافق تقریر ثانی ست **قوله** عذر رنگارنگ الخ بوقلمون دیبای رومی و آن جامه ایست که هر لحظه برنگی نماید و گویند جانوری ست در آب چون خواهد که جانوری گیرد خود را بشکل آن جانور کند و حربا را نیز گویند و اهل مشرق سنگ را خوانند و شیشه نیز ست که چون آنرا از پیش چشم گذرانند انواع رنگ بنظر آید این ست مفاد عبارت برهان قاطع فارسیان بمعنی مطلق رنگارنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم که پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بمعنی مضمحل شدن ست و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر بر امشهور شده **قوله** دور از آن الخ رخسار از رشیدی و برهان قاطع معلوم میشود که مترادف رخ ست و رخ را برهان ترجمه خد نوشته و خان آرزو در سراج اللغت گفته یکطرف روی آدمی اما در رخسار گفته که مرکب ست از رخ بمعنی معروف و سار کلمه کثرت چون و در فارسی اطلاق جمع بر زیاده از واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز چنانچه مژگان که در اصل جمع ست و بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه و صاحب بهار عجم در لفظ رخ و رخسار و رخساره گفته بالضم معروف و فرق ما بینهما آنست که اطلاق رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خد ست و بمعنی رخ مستعمل میشود و ظاهرا همین سبب نیم رخ تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد در نیصورت اطلاق رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مولف گوید که انچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب استعمال که از روی مجاز آمده ایشانرا اشتباه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب طمانچه گاهی

عذر رنگارنگ آن از دو لب آن قاصد تلقی نمودن سخن و بهانه عذر نمودن پوزش بهزار رنگ نیاز پیدا کردن

دور از آن رخسار دلفروز جانبخش مهر و ماه دیدن و بان گلی دیبائی نگاه بار از رخم التفات نگریدن

نیلی وگاهی سرخ گفته اند وطمانچه برخساره میزنند ایشان دانستند که رخ ورخساره یکی ست
وندانستند که درین مقام روی وچهره گفتن هم صحیح ست واین از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که انمله باشد وحال آنکه روی وچهره رخساره نیست
واینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب رخسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیدند
وتوجیه طالبعلمانه نمودند وحق همانست که هیچند گفته اما بیان نکرده که سار در رخسار بچه
معنی ست ونتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار درین جا مشبع سر ست چون
سبکسر وسبکسار وسیه سر وسیه سار ونگون سر ونگون سار وسبکسار مخلوقی ست که سرش
مانند سگ باشد وساران بالای تنه واعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان بزیر
خشت بنگر + که نشناسی تو ساران شان زپایان + مولوی معنوی گوید ؎ گوید آن
رنجور کای یاران من + چیست این شمشیر برساران من + وساره در رشیدی
بمعنی چادری که یکسرش برمیان بندند وسر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساڑی گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد وهای آن بیا بدل شده چه
در هند برای مونث یای تحتانی آرند واین لفظ درین محاوره مونث ست لهذا اینجا
یا گفته اند بلکه رای مهمله مخففه را مثقله مخلوطه بها استعمال میکنند واز هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن برزبان می آرند واین جامه هم از آنجا خیزد آمدم بر اینکه خسار
در اصل رخ سار بود مقلوب سرخ واشباع یافته وازین قبیل معلوم میشود شاخسار
وچشمه سار وکوهسار پس شاخسار دراصل بمعنی سر شاخ وچشمه سار بمعنی کناره چشمه
وکوهسار بمعنی قله کوه باشد وبمجاز بمعنی شاخ وچشمه وکوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار وچشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست ولفظ سرچشمه

دلیل قاطع ست بر اصل چشمه سار سعدی گوید ؎ شنیدم که جمشید فرخ سرشت +
بسر چشمه آمد بسنگی نوشت + ؎ سرچشمه شاید گرفتن به بیل + چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل + وطرفه تر آنست که برهان در معنی رخ نوشته رخساره وروی را گویند
وبعربی خد خوانند انتهی وهیچ تامل نکرده چه اگر رخ وروی مترادف ست پس خد
بمعنی رو نیست چه روی تمام چهره است واگر رخ رخساره است که آن خد باشد
پس لفظ روی آوردن برای چه بود واگر گویند مراد آنست که رخ بهردو معنی ست هم
بمعنی رخسار وهم بمعنی رو گوییم خد بهردو معنی نیست که گفته بعربی خد خوانند دلفروز
بسکون لام وفتح فا وبتحریک لام وسکون فا بهردو طور مستعمل ست چه اگر جزو
ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواهد بود واگر افروز بالف باشد الف بوصل
افتاده لام بفا خواهد پیوست بهر کیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور
ونشاط زیرا که از غایت نشاط چهره تابان نماید وچون در نشاط تابانی اعتبار کرده شد
بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کرده ونظیر این ست نسبت تابانی بگوش از
شنیدن کلمات مرغوب چنانکه این نوید سامعه افروز شد وحال آنکه فروزش در گوش
بهیچ وجه صورت نمی بندد البته از شنیدن سخنهای کذائی انبساط حاصل میشود وچون
رخسار را روشن وتابان گویند این معنی لطف دیگر داده وشاید که چون دل افسرده را
بسبب کثافت وحصول کدورتها تاریک وظلمت اندود می بسته اند دلهای منبسط را
که اسباب کدورت ازان مرتفع شده اند روشن بسته باشند وبسبب سرور آن دلفروز
گفته ناسزا نالائق چه سزا لائق ودر خورست پوشیده نماند که باستدلال سزید ماضی
وسزد مضارع معلوم می شود که امر سزا باشد پس بنا بر قاعده مقرره فارسیان سزا بالف

اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید
سکندر بفرمود کار دشتاب سزای نوشته نویسد جواب + و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی و
بدی مستعمل ست مجازست چه هرچه در برابر نیکی یا بدی کنند در خور و لائق آن باشد پس
در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنی ست
که آنکس لائق چیزی ست که در خور امر اوست ای آن چیز در حق او باید بجا آورد و بمجاز بر چیز
لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود پس معنی آن باشد که این چیز مانند اشیای
لائق و در خورست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشاط
از تو دارد دگر سفتنم + سزاوارست آفرین گفتنم + پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر
اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق
را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک را بزنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگرست
مخفی که آنرا غیر از خواص درنمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم برآید جزء اول که باعتبار
برآمدن از چشم بود بر مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود
پس جزء اخیر آن نزدیک باشک بود گویا اشک که همچو سلسله برمی آیند زنجیری ست پای
نگاه والله اعلم بالصواب **قوله** در تصور آن قامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند
قیامت بود در پیدا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه
چنانکه غنیمت گوید شعر که دیدن چشم در راه سماع ست + قیامت را نشستن اختراع
ست + و گاهی باین وضع که او قیامت برپا میکند صائب گوید شعر پیشتر زانکه دهد
خامه بدستش استاد + الف قامت او مشق قیامت میکرد + ای مشق قیامت
برپا کردن یا افزون از قیامت فتنه ست همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

در تصور آن قامت قیامت خرام بپای سرو افتادن و در خیال آن تن نازک بستر برگ گل گستردن

معشوق را بسبب موزونی بسرو شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه
اما قامت را بنرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شده
و هو هذا شعر آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست + جلوهٔ قامت او دید و سر افگند
به پیش + و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین
بهترست دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن
مولف ناقص فکر میرسد که سر افگندن نرگس نه از جهت مناسبت خود شدن بود بلکه از جهت
که او قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو و شمشاد ست بسیار موزون مطبوع
می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت او را دید بر فهم خود نادم و
پشیمان گشته سر زیر افگند والله اعلم بالصواب گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود
چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود غیور بسیار رشک
برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق ناقباحت فهم آنکه
قباحت را نفهمد یعنی تقصیری ازان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق
در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که
بستر او گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او
و حال آنکه قامت او قیامت خرام ست و اینحالت در سرو کجا و گل لیاقت بستر شدن
او دارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشه خشم طبع او را در خاطر ناقباحت فهم
خود بنیاد ندادم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که جانداران اندیشه مذکور
در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور این حرکات بود درینصورت معنی آن چنین
باشد که این حرکت بوقوع آوردن و اول خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشه خشم او

و اندیشه هم برافروختگی آن طبع غیور را بخاطر ناقباحت فهم بنیاد نهادن

کرده میشد مصدر این حرکات چرا میشدم دویم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اول مصدر این چنین حرکات شدن و من بعد از کرده
پشیمان نیز نگشتن و خیال نکردن که اینها موجب چهره برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیر ست و در ینجا این نیز نشد **قوله** بشرح ملال الخ توام
بچه که با بچه دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد و هر دو را توامان گویند کمافی منتخب
و فارسیان توامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
بهای موحده چنانکه ع قد او با قیامت توامان ست + وگاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو + در بطن صنع نادره زا توامان
علم + واگر تثنیه مراد بودی بواو آوردندی ای قد او و قیامت یا ذات او و علم توامانند
تا محمول بر تثنیه بود و فی ما نحن فیه بای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر توامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل توامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهور ست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد دیگری را نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست یعنی راهی
که در وگذر مردم باشد و بفک کسره مستعمل ست و چون راه بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین رهگذر
ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کمافی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
وانچه صاف باشد از تیرگی و غش کمافی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که بهترین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

بشرح ملال هجران
محشر توامان یعنی
و ازین رهگذر غبار
کدورت و خشونت
در تعلق منزل
بلند ساختن

پاکیزه و صاف مستعمل شده بلند ساختن غبار بمعنی برانگیختن غبار ست و حاصل
فقره ظاهر ست **قوله** و از سرمه سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خوردنش آواز را
بگیرد و اصل کار آن ست که سرمه سائیده حکم غبار دارد که هرگاه در گلو می رود گلو بند
میشود و شعرا این خاصیت را بانواع بسته اند و آنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت
چیزی را با سرمه در این کار موثر دانند ناصر علی گوید شعر بمحشر حرف بی صوتست فریاد
شهیدانش + نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را + تقریباً یاد آمد که بعضی از کور سوادان
هند که غبار اصفهان را بر توتیای این سواد مقدم نهند در این شعر ایراد کنند که سرمه دادن
محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هند ست و صحیح سرمه کردن و سرمه کشیدن
ست با وجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت
هم ندارد چه می توان گفت مراد آنست که سرمه بچشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدان
خود را بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح ست نازم سعی نگه چند بها
را که از ما حضر نعمت خدایان همان گلزمین بدو سه لقمه چرب و شیرین دهن این
کاسه لیسان شان دوخت یاران دید نیست سلیم گوید شعر چشم ما را سرمه از حسن
صفاهان داده اند + عشقبازی در چمن با شاخ سنبل میکنم + فیاض گوید شعر
با دامید سجدهٔ خاک در که تا ابد + سرمهٔ وعده میدهد دیدهٔ انتظار را + میر محمد باقر داماد
شعر سرمه ده چشم عدم از وجود + نور ده جبهٔ چرخ از سجود + سیاه بخت آنکه بخت
او سیاه باشد و تحقیق این لفظ موقوف بر تحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که
سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود و بمعنی بد نیز آمده چون سیه کار ای بدکار چنانکه
بد بمعنی سیاه چون بد مست ای سیه مست و این جا سیاه بمعنی بسیار ست و از ینجاست

[illegible]

که سیاهی لشکر بمعنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سیه بی الف و سیا بدون هاست
در شیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه خصمت سازد شب
سیا پرده + و درین تامل ست چه سیه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است بهر کیف
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بها مزید و سیا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
وگاه از کلمه ذات الها که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و بادشاه و بادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و ٹیکچند بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه بتا بدل شده از عالم رخش و
رخت چنانکه درین شعر نظامی شعر گره بر دوال کمر کرد سخت + بجنگ دوالی
روان کرد رخت + پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین برج و درجه
که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و بمجاز بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن اثر بخش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی ... نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید و بمعنی طالع که در رفاهی
مشهورست تحقیق چیست که عربی ست و شیخ بوعلی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و از انجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معرب ست پس دعوی ابدال
قائم ماند بهر کیف صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بدست کمام
پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که بخت بخش
و بهره او قلم کشیده باشند تا حروف مغشوش شود بوجهی که جز سیاهی نه نماید و لفظ
تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه
و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه
چنانکه سیاه بخت و بخت سیاه و لفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهر المعنی کسی ست که اختر
طالع او زحل باشد که نحس اکبر ست و این چنین کس ظاهر ست که چه بدبخت خواهد بود و ازین
معلوم میشود که سیه بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده
کما مر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره
بخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید
بند شدن نفس ناله منسوب بنال که حاصل بالمصدر از نالیدن ست بمعنی صدای بلند
که از درد بر آید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق
صدا بلند کردن استعمال یافته میرزا بیدل گوید ع نالی چون صدای کرنا دلکوب نیست
نظامی سه زنالیدن کوس روئینه خم + شد از آسمان زهره گاو گم + بلند معروفست که ضد
پست باشد ظاهراً در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول هاء
مختفی ازو محذوف شده چون مانند و ماننده و بسبب کثرت استعمال الف نیز افتاده
بلند شده و ظاهرست که بالیدن چیزی را بالا می برد و هرچه بالا رود ضد پست خود
خواهد بود پرده بمعنی حجاب ظاهراً مزید علیه پر دست چه پر بمعنی لامی ته جامه و کاغذ باشد

بیخته می آید در گوش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید چه تصدیع
که می کشید پس ازین راه تشکر آن سرمه می بایست کرد و حال آنکه نکرده ام وازین تقریر
واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده **قوله** بانی
بسپاسداری الخ سپاس داشتن بمعنی منت داشتن ای ممنون شدن معزی ع سپاسدارم
از ایزد کنون که شاد شدم * بدین همایون بیت وبدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه
وسرخی که زنان برروی مالند وآنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنجه بخوان
بعد بغین المعجمه وجیم فارسی وهای مختفی وآلگونه بالف ممدوده وآلغونه بغین معجمه بجای کاف
دویم ووالغونه به تبدیل همزه الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب
گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونه گل که آن کنایه از سرخیست
وشاید که بفک کسره مستعمل شده باشد ودر اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود
چه گل بمعنی رنگ سرخ وگونه بمعنی رخسارست کما هو فی برهان قاطع واین قریب تمست
نظر بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار وآلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب
ترکیب توصیفی وجائزست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونه سرخ
بتجرید معنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر ووجه گلغنچه دریافت نیست رنگ انداختن
مثل رنگ ریختن که گذشت وشاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز
بهمین معنی ست واضح گوید ع شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت
در ره صید نیاز انداختند * وبهتر آنست که گویم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست
بتقدیم طرح بر لفظ رنگ وممکن ست که چون طرح انداختن وطرح ریختن وطرح افگندن بمعنی
بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

وز بان بسپاسدار
گلگونه شدک
چو زرد از عفرانی
ارغنوانی ساختم
...
شاد گلی در گلزار
طراز نوبهار
لطافت بار
از ...
نسیم ارغنوان
...
... است
انداخته نگشوده

فرش نیاز در ره نازش فگنده ایم * پس طرح را بمعنی بنا استعمال کرده ورنگ انداختن
برای بنای مکان متعارفست پس صحیح باشد عبارت مشهوره نیز وحاصل فقره محتاج به بیان
نیست **قوله** از یمن اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن وبرکت کما فی منتخب اللغت اقبال در
ضمان کسی قبول کردن وروبچیزی آوردن وپیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و
سعادتمند شدن کما فی منتخب ودر بهار عجم آورده که فارسیان بمعنی دولت وقوت
طالع استعمال کنند واین گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند انتهی کلامه
واقبال عشق یعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که
بادشاه را باشد نه اقبال که آن خود عشق ست باضافت بیانی وازیمن اقبال
عشق در محل از طفیل عشق استعمال کرده است وازین قبیل ست فقط باقبال
کسی وکذلک بدولت کسی نظامی **شعر** چیز آرزو دارم اندر جهان * برآید
باقبال شاه جهان * اصابت رسیدن ویافتن وخواستن وصواب گفتن کما
فی منتخب واینجا بمعنی اول ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین
ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای رسانیدن ایذا
وتعدی کردن وشاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم
می آید وآن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد وتوان بین مجموع در حیز نفی
واقع بود وحال آنکه توان بمعنی توانا نیامده الا وقتی که حرف نا باو کالجزو گردد و ناتوان
گفته شود ودیگران ست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد
فقرتین یک تقصیرست نه آنکه هر فقره جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون من
ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته ام می بایست

از یمن اقبال
بی زوال عشق
فیض جاوید
اندوختیم و
برای ...
بعین الکمال
بسیار ناتوان
...

که برای اینکه مباد از جانب آسمانِ ناتوان بین چشم زخمی برسد سپند می سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود درینجا قایل را میرسد که گوید این معنی نسبت بمعشوق
چه زبان دارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوخت گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استعفای اوست **قوله** بر برگ ارغوان الخ نوائین
در رشیدی ست زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین یعنی رسم و قاعده
پس نوآئین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نو باوه
بمعنی کسی که آئین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمالست نظامی گوید س نوائین ترین شاه آفاق بود + نوازادهٔ
عیس اسحاق بود + ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجازست کما
فی بهار عجم و آین در اصل ما موصوله و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف می نویسند خونبار اینجا حاصل بالمصدرست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از هم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
که نوشتن نامه بر برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه درینجا عبارت از خطوط و رقومست نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه بر برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا المعنی رقوم

برگ ارغوان
با خامهٔ رگ گل
از خون دل نامهٔ
رنگین متضمن
احوال سرشک
لاله گون نگاشته
همراه قاصد
صبا بزم نگارین
بهار تزئین ارسال
داشتن و گلچینان
نوائین گلشن
حضور فصل بهار
سرور را از کیفیت
ماجرای خونبار اشک
خونین غافل
دیدیم بنوشتن

بگیرند از آنکه اگر نامه بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان که مشتمل بر احوال
اشک او باشد همان نامه او خواهد بود و پس نوشتن آن بر برگ چگونه صورت بندد
پوشیده مباد که نگارین صفت بزم ست و بهار تزئین صفت مجموع موصوف
و صفت که هر دو را یک اسم قرار داده پس در نگارین کسرهٔ توصیفی ست به نیابت
بزم از ین جهت که بزم یک کسرهٔ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نوائین یک صفت مقدم و فصل بهار سرور بمعنی چیزی که سرور او همچو فصل بهار باشد
و صفت ثانی موخر از و واقع شده و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شده چه اگر نه چنین بودی توالی کثرت صفت خلل در فصاحت انداختی و جایزست
که نوائین صفت گلشن باشد و فصل بهار سرور صفت حضور پس دو صفت و دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیه و گلچینان گلشن حضور
کنایه از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینها از روی ادب ست و الا مقصود
نمود معشوقست و حاصل فقره آنست که تقصیری ازان تقصیرات اینست که برگ ارغوان
را کاغذ و برگ گل را خامه و خون دل را مداد نموده نامه که متضمن احوال سرشک سرخ
خود م باشد نگاشته همراه صبا در بزم شما که نگارین ای منقش و بهار تزئین ست ارسال
داشتم و این معنی از بهر آن بود که خدام شما را از کیفیت ماجرای بارش خون اشک خود غافل تصور کردم چه اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامه نوشتن چه ضرورت داشت چه جای آنکه آنرا بصورتی کذائی
بنویسم بامید آنکه ظاهرش دال بر مضمون آن شود **قوله** میخواهد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شهید تبسم دیت که آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر که پیش ازین
درصدر تقصیرات در قوله عذر یکیک تقصیرات گذشت ای عذر تقصیرات مذکوره میخواهم

میخواهد

بشهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگذار

وخواستن عذر عبارتست از طلب وخواهش بهانه که سبب برائت ذمهٔ اینکس از جرم شود قوله بشهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة ازینجا تعداد قسمها میکند تا در باب استعفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد بحل مشهور بکسر اول و فتح ثانی ست وخان آرزو در چراغ هدایت این را تخطیه کرده وگفته واین خطاست چراکه با دل وعاقل قافیه کرده اند پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه و در بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن و قصاص نگرفتن آورده پس خون بحل بمعنی خونی که او را ببخشند و قصاص نخواهند نظیری گوید شعر مار خصت این خون بحل را بتو دادیم + گفتیم و نوشتیم و بحل را بتو دادیم + و بمعنی مطلق معاف و بخشیده شده عرفی گوید ؎ بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن + زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش + و بهمین معنی ست در ما نحن فیه مخفی نماند که دیت بحل کرده صفت شهیدانست واین صفت با موصوف مذکور موصوف گشته و قوله از قاتل شکرگذار صفت آنست قوله ومقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت از پروا نکردن آنست چه هرچه پروای آن کنند آنچیز البته در خاطر بگذرد و باشد که عبارت از فراموشی مطلق بود و هذا هو الاولی سپاسدار نگاه دارنده سپاس از عالم راهدار و خانه دار بر این تقدیر حرف از در قوله از قاتل بمعنی اضافت خواهد بود یعنی سپاسدار قاتل الخ وحق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن وبصله بر آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید ؎ بلی کز زما داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + وهرگاه بلفظ داشتن و بردن و بصله از بود بمعنی ممنون شدن باشد معزی شعر سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم + بدین همایون بیت و بدین مبارک نسب + فردوسی گوید شعر گرامی ترا او بیزدان ایزد

ومقتولان از خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار

شناس + که دیده ز دیدنش دارد سپاس + نظامی گوید شعر چه باید درین هفت چشمه هراس + ز بهر جوی چند بردن سپاس + قوله بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده تحفهٔ جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود و باشد که تحفه حال بود از مقتول یعنی برندگان در حالیکه آن جان تحفه است واین اقوی ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی عرق بفتحتین بمعنی خوی اندام آدمی و سائر حیوان و در منتخب اللغت آورده که گاهی بمجاز ترشح از مسام غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح اطبا آنچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب معطر را نیز عرق گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت مرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب معطر ست شعر خون جگر بهای خوناب دیده نیست + کیفیت عرق بشراب چکیده نیست + وظاهر مراد از شراب چکیده آنست که از نم بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید ؎ پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش + هر شبی گاهی بود در عرق وگاهی در تپ ست + و عرق تشویر عرقی که بسبب تشویر باشد قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هرجا خوشش آید به نشیند ملا طغرا گوید ؎ صراحی بود کودک خوش نشین + ندارد چسان گریه از آستین ظهوری گوید ؎ من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم + چون نشینم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم + و در خوش نشینان چمن گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود نشیند شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بهند آنرا خوش معاش گویند دانش گوید ؎ سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است + ز بخود کن خار زار

گل که آزارت کند انتهی و اصل کار آنست که خوش نشین بمعنی کسی ست که هیچم
و بیفکر بنشیند و هیچ ملاحظه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکورهٔ بالا مجاز ست
نگارین آنچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر
ظهوری نگاشته ام بهر کیف صفت گلشن ست مقدم بر ارادت و ارادت در اصل بمعنی
جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند
و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل
همین ارادت متعارفست یعنی قسم کسانی هست که با پیشوایان خود اعتقاد راسخ
دارند اگرچه بمعنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور
شهرت زیاده دارد بر همان معنی حمل کردن انسب ست و عبد الاحد تقریر عجیبی کرده
و بو العجب از نقش غریبی بر روی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش آلهی نوشته
و گفته قسم کسانیکه در گلشن خواهش آلهی که رنگین ست آسودگی نشسته اند یعنی راضی
بخواهش آلهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهر کیف ارادت انگارین
گلشن گفتن خالی از مناسبت ست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقرهٔ لاحق
که آن مناسبت تمام دارد **قوله** و گلچینان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف
که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا
بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم **قوله** بشهیدان الخ آلوده کردن
دامن بخون دیت کنایه است از خون ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول
رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتنم با دامنی رنگین نمی گردد + غذائی
تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا + و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

و گلچینان رنگین
یعنی شهادت

بشهیدان خونبها
فراموش دامن
بخون دیت آلوده

بر تقدیریست که آلوده مثبت باشد اما بر تقدیریکه نیالوده فعل منفی باشد چنانکه در اکثر
نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت بیانی خواهد بود یعنی دیت که مثل خون پیش
ایشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره نکرده اند
و این عبارتست از نگرفتن دیت و چون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن بآن
بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریرها می تراشد درین مقام
همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه من
سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین بر کرسی هم نشانیده که قسم کسانیکه خونبها را فراموش
کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت و خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل
ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست
و پوشیده نماند که اگر قوله خون بها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت
نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت یا موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن
بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد و دوم آنکه
عبارت مذکوره صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هر دو مقدر باشد
و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر
نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن را بخون دیت نیالوده
اند در حالی که خون بها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم
قدر آن داند **قوله** و مقتولان الخ آنکه سواد روشن و طبع رسا دارد بهر سه تقریر فقرهٔ
سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج باعادهٔ آن نیست **قوله** بزخم جان
الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

و مقتولان بیباس
هم آغوش زخم
بیدی قاتل
بزخم جان در خون
نشان بیچارگان
سینه چاک

صفت زخم ست و زخم مضافست بسوی بیچارگان ای قسم بزخم مهلکی که از بیچارگان سینه چاکست
وشاید که مضاف جان باشد و درخون نشان فصل در مضاف و مضاف الیه ای زخمی
که مهلک جان بیچارگانست اما اول بهترست وشاید که جان درخون نشان صفت
بیچارگان بود مقدم بر موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را درخون
نشانیده اند پس مضاف بهمین زخم باشد و قاعدهٔ فارسیان ست که چون مجموع موصوفی
را و صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خلل در فصاحت
نینداز د و بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و درخون نشان را مضاف
بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم زخم جانیست که آن
زخم درخون نشانندهٔ بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لایخفی **قوله**
در دو آب ازچشم الخ چکان امر از چکانیدن متعدی ست و آب ازچشم چکان صفت درد
ای دردیکه آب ازچشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم
باشد بطریق جان در فقرهٔ سابق و آب ازچشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن ست که
باشد بر نهجی که سابق گفته شد و درین صورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود بهر کیف
چشم عبارت ازچشم همان آوارگانست نه از بینندهٔ حال ایشان چنانکه عبدالاحد
خیال کرده چه در صورت اول مطابقت با فقرهٔ اول بهم میرساند و درین صورت مطابقت
نمی ماند چه در فقرهٔ اول بهر تقدیر یکه گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری
می شود و این نهایت نامناسبست و چکیدن آب ازچشم صاحب درد معهود ست
و بعضی بجای درد و آب ازچشم چکان زرد آب برای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینهٔ فقرهٔ
سابقه که در آن اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

زرد آب بزخم و جراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد معهذا از
چشم چکان صفت زرد آب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی ای زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف و نون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
و هر گاه ترکیب اسم و امر مفید فاعلیت باشد الف و نون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت و آن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخن دان و سخن گو و چمن آرا گویند نه بالف و نون مگر وقتی که معنی حالیت منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید **شعر** ابر بباغ آمده بازی کنان ✤ جامهٔ
خورشید نمازی کنان ✤ و لهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه ✤ تو ئی
برترین دانش آموز ناک ✤ ز دانش قلم راند بر لوح خاک ✤ در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بیای فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز بمعنی آموزندهٔ
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف و قریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم بر اینکه
الف و نون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود و آن درین جا منظور نیست بل صفت زرد آب ست کما لایخفی **قوله** بنوای
جگر خراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضی
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله و زاری و الف نسبت پس در اصل بمعنی صدا
ناله بود و بمعنی آهنگ و نغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند **قوله** و نالهٔ دردپاش الخ دردپاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جای را فرا گیرد مثل آب و گلاب و تعبیر از
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایلام ست کما لایخفی پس درپاشیدن

استعاره بود و شاید که استعاره دور در باشد که آنرا از جنس دانه یا آب و گلاب قرار
داده فافهم خانمان ظاهر الحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است
و مان هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف
باشد که آن عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان
یا برای جمع دو چیز متغایر از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان را بمعنی
اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای اسباب خانه
و بکثرت استعمال های حقی محذوف شده و متصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش
آنکه بمرور از منه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله**
بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این
چنین ناسور از امید بهی دور افتد و ظاهر ست که هرگاه مرض لا علاج و بی دوا باشد
بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گزاره نکند دیر یاز
بیای تحتانی زبان دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و یاز بمعنی حرکت
مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تپ یاز بمعنی تپی که لرزه در اعضای
انداز دای تپ لرزه و شب یازه شپره چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش
اعضا و باز کردن بغل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دستها را بالای سر
برده بزور پنجه برابهم استوار کرده دستها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف
بعد از خا و های هوز در آخر کلمه و خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه
مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهر ست
پس معنی ترکیبی دیر یاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیر باز بباء موحده است و بیچند

بحسرت کهن ناسوریان از زندگی مایوس و دور دیار و بخت افتادگان از دو ناز و نعم ناکس بسر در پیش افکندگان انفعال پذیر و نظر بر پشت پای خجالت دوختگان — صحاح نعیم

در بهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
بدیر باز موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و میدانند که این محض دقت متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز بتحتانی
ضبط کرده بهر کیف انچه شب دیر یاز گویند تجرید میکنند از معنی زمانه چنانکه آب زلال و شراب لال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید بیت ز بس ناز و نعمت کز و رانده اند ✽ ولی نعمت عالمش خوانده اند ✽
و اصل آنست که ناز بمعنی استغناست و چون اهل نعمت را استغنا باشد باین معنی
مجاز مستعمل شده و نعیم بر وزن فعیل بمعنی نعمت ست که مال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد **قوله** نوالانظران الخ
والا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی را بنظر نیارد چه
دیدن عیب پستی نظر ست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه عیب خود را
مثل حاسد می بینند یعنی اندک عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش بدان نظر
می بینند که هر عیب مخفی که داشته باشند معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب نباشد
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خود نمی اندازند و هر چه بمقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بر همان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته ✽ چشم بداندیش که برکنده
باد ✽ عیب نماید هنرش در نظر ✽ و صفت والا نظری نسبت بحال دیگرانست که هرگز
جز هنر مردم نمی بینند و بعیب کس نظر نکنند **قوله** و تشگفته رویان الخ شگفته تر آنکه همیشه

نوالا نظران چشم از حاسدان وام گرفته در سراپای خویش نگر و شگفته رویان تند خو از ستیزه کاران بعاریت خواسته با عالی بطریق صلح و با خود براه جدل و کلام ازین و بقا بسم

اظهار بشاشت کند و ملال از چهرهٔ او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت مابین
پاها در وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنهٔ پا باشد تا سر انگشتان کمافی برهان
مولف گوید که این مجاز ست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اول متروک شده و گام زدن
بمعنی رفتار کردن پی سپر بر دو معنی ست یکی آنچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس
ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیدهٔ پا چنانکه طاهر وحید در رقعیکه بدولتخان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته می آرد پیوسته همت والا و نیت معلا بمقتضای عدالت
کامله و مروت شامله بران مصروفست که مور ضعیفی پی سپر مراکب مواکب مسعود و جنود
نامحدود نشده الخ دوم مترادف گام زن ای رونده پس سپردن پا بمعنی گذاشتن پا
خواهد بود و این مجاز ست چون پا را بر چیزی می نهند گویا بآنچیز می سپارند بهر کیف این لفظ را
علامی فهامی باین معنی در خاتمهٔ دفتر دوم اکبرنامه می آرد نوکر با نابکاری در گرفتن و
افزودن ماهواره پی سپر بادیهٔ بی آزرمی در ما نحن فیه بهمین معنی ست و هرگاه لفظ
سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور
در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می طرازد و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد قوله باشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست
و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکیده و در بعض نسخه اشک در دیده شده
و این بی تکلف ست قوله نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم درد گذشت ای در جگر
بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره است برای ایذای که از محنت حاصل شود و در
بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه
بهتر از هر دو نسخهٔ اول ست و بعضی محنت را که بنون ست محبت بباء موحده میخوانند

باشک از چشم
درد چکیده

دگر نشتر در جگر
محنت خلیده

براه صعب
گذار بی رهنمای
آوارگی

پس در فقرهٔ اول درد را عبارت از درد عشق باید داشت قوله براه الخ صعب دشوار
کمافی منتخب و صعب گذار راهی که گذار از ان دشوار باشد و بی راهنما صفت راه است
و آوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذار ست و چنان راه صعب گذار
که رهنما ندارد تا از ان توان گذشت و شاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد
باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار بی راهنما است
اما اول بهتر ست قوله و دشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کنندهٔ
جان و فرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است
که جان را که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته درین صورت جان فرسا
محمول بمعنی حقیقی خود ست و احتمال استعاره بالکنایه و تبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن
را در معنی بی طاقت و ضعیف شدن دارند استعارهٔ تبعیه ست و اگر جان را برشته
و رسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه
باشد و لفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست قوله بکشتی الخ چار موجه
موجیکه از هر چار طرف بیاید و کشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت
و آب که از زمین بر آید و همه را غرق کند و سیل غرق کننده کمافی منتخب و درینجا
بهمین معنی پیچیده ست و طوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا
در آید دریا بسیار شود و شهر و مکانها را بر باید بلاخیز ترکیب اسم و امر مفید معنی ظرفیت
ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز و زرخیز و علم خیز و موج خیز و آنچه
بمعنی اسم فاعل ای پیدا کنندهٔ بلا و همچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از نافهمی ست
چه درینصورت باید که خیز متعدی بود حال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فایده است

و دشت جگرسوز
جان فرسای بیچارگی

بکشتی شکستگان
چار موجهٔ طوفان
بلاخیز خون

یاد گرفتنی قوله موج از سر الخ طغیان از حد در گذشتن و همچنین طغوان بواو کما
فی منتخب و لفظ شور نظر باشک بیهام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد قوله
بمهجوران تا قوله بمقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت برآید دیار بکسر جمع دار
و بمعنی شهر مجازست شفائی گوید ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست +
خیزم از این دیار بشهری دگر روم + پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که
پرکاله پرکاله که لفظ مکررست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی
خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افادهٔ این معنی نیز کند مثل برگ برگ
و شاخ شاخ عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگش بار بر هم ریختند + تا زباغ همتش
خواندیم طوبا را گیاه + و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق
و از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگر ای جگر لخت لخت و پاره پاره است
سر بر کف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت
باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را بر کف داشتند و اگر مقتول مجاز
بود پس باعتبار زمان حال نیز بود بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی
خود بود باین معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده اند و اگر
مجاز باشد کما مر پس باین معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند قوله و شهیدان
بر باد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهیدانیکه
تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ
قاتل را عزیز می دارند که هر جا اثر اوست آنرا بوسه می زنند و در بعضی نسخه بپای تیغ
واقع ست پس در تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

و موج از سرگذشتگان طغیان دریای شور اشک لاله گون بمهجوران جگر افگار دیار غربت بار و غریبان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار بمقتولان سر بر کف دست بار فرق از دوش افگن

و شهیدان بر یاد تیغ قاتل بدهان زخم بوسه زن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست
که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای برآمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند
و پای او را باین دهن بوسه میزنند و عبدالاحد پای تیغ بمعنی قبضهٔ تیغ گرفته نمیدانست
که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضهٔ تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان زد
اما آنچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بده دارد
حق آنست متاع نیک هر دو کان که باشد قوله بقاتل بیرحم تا قوله و سر در هوایان الخ
استشفاع شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی
صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم
پس شفاعتی بیای نسبت آنکه گناهگار را بیاموزاند و این کس را شفاعتگر گویند
هاتفی گوید ؎ کنی مصطفی را شفاعت گرم + دهی ساغر از ساقی کوثرم +
سر پیچیدن سرباز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول بادنی ملابست
باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یک لخت بمعنی تمام بر طرف
افتادن مقابل شدن ای با عالمی مقابل شده یعنی عالمی یک طرف و او یک طرف
و این در اصل بمعنی بر کناره شدن ست و بمعنی مقابل باقتضای مقام ناشی شده
و لهذا هر که معزول شود گویند بر طرف شد چه او از کار بر کناره میشود و طرفه آنکه عبدالاحد
بارا بمعنی با وجود و بر طرف افتادن را بمعنی طرفداری کردن نوشته و گفته با وجود آنکه
عالمی بر طرفداری بسمل افتاده که قتل مکن انتهی و ندانسته که با این معنی بعد از خود مفرد
میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لا یخفی علی الفهیم المتتبع و بر طرف افتادن
باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن ست و معهذا طرف بچیزی باشد نه بدون آن

بقاتل بیرحم از استشفاع شفاعتیان سر پیچیده و خونریز یکلخت با عالمی بر طرف افتاده و از ارادهٔ قتل بسمل برگردیده تا بپایان راه دور و دراز وصل افتاده و سر در هوایان دست جان در بین گداز حصول مدعا

عرفی گوید ؎ نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف ٭ شادی طرف شادی و غم جانب غم را ٭ و قتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده و شاید که بسمل درینجا بمعنی زخمی باشد بمجاز و شاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپید و لهذا چراغ را که شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند میرزا بیدل گوید ؎ تیغ نازت آستین می مالد از جوهر چرا ٭ یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم ٭ و ازینجا دریافت میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیرا که بسمل ذبیح را میگویند و شاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل درینجا عبارت از عاشق مقتول ست نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل تمنا درینجا بمعنی متمنی ست چه وصول از شان چیز متمنی باشد نه معنی مصدری و راه وصول عبارت از راهی ست که وصول متمنی بآن شود سرور هوا آواره عرفی گوید ؎ اگر سرور هوا گردد کسی باری درین وادی گرد رچه قند همدرد باشد ماه کنعانش ٭ و حاصل این فقره ها محتاج به بیان نیست

قوله ناتوانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر ضعیف و باعتبار باطن قوی اند و این نباشند مگر اولیاء الله و همچنین محتاجان بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند و آرزوی چیزی ندارند گناه کشی عبارت از عفو گناه است و ایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بما یشبه بالذم ست چه کشتن و در خون نشاندن دال بر جورست که منافی رحمت ست اما چون بعد از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد و در ایراد گناه دویم وضع مظهر در موضع مضمر ست و نکتهٔ آن درین مقام حصول زیادهٔ تمکن در ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آورده شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی و مرجع

ناتوانان قوی بازو
و محتاجان بی آرزو
رحمت گناه کش که صد
جهان گناه بیکدم
در خون نشانده و
عفو گناه آمرزکه
هر ساعت گرد تشویر
از چهرهٔ جرم بآستین
عاطفت افشانده

آن دیگری را فهمیدی پس کشتن گناه خوب در ذهن نشستی عفو مراد از ان ماکه الیست که بدان برآمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر بلفظ گرد ست و گرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست که گوئیم در افشاندن استعارهٔ تبعیه هست برای ازالهٔ گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از چهرهٔ جرم عبارتست از ازالهٔ ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن استعمال آن بسه معنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ؎ درچاشتگه از شبنم گل گرد نشانست آن باد که در هند اگر آید جگر آید ٭ دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه در هوا یا بر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطری فشاند بر آفاق ٭ و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان در گویند سوم حرکت دادن دامن یار و مال تا چیزی از و زائل گردد یا بواسطهٔ او غباری از روی چیزی دور شود ظهوری در تعریف نور سپور گوید در گرد روبی گجکاریش که آوازهٔ صبح از فرو نشاند آفتاب تا شام رومال زرتار می افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری باشد و دست ازین معنی چنانکه ؎ قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ٭ چه هرگاه کاری بدمست کنند دست از ان مشکل گرد قدری آلودگی بهم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی سرفع شود

واین علامت فراغ ازان کارست وهمچنین ست درین شعر ؎ وگر درویش بریک حال ماندی ٭ سردست از دو عالم برفشاندی ٭ **قوله** بخشایشی تا قوله سینه افگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل وآنرا آگوش بکاف فارسی نیز گویند وازین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن وآگوشیدن استعمال کنند یعنی درآغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود واضافت آن بطرف شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب و نباکل ظاهرا لفظ مرکب ست از ونب بمعنی دم والف ولام نسبت ونظیر الف ولام نسبت لفظ چنگال ست چه چنگ بمعنی دست مشهورست هرچند در لغت چنگ و چنگال مترادف نوشته اند یعنی پنجهٔ مردم وحیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم بود وچنگال از حیوانات باعتبار مشابهت وبعدازان درمعنی یکدیگر استعمال یافته والله اعلم بالصواب بپای برق رفتن شتاب رفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق پاساخته رفت دوم آنکه بپای رفت که آن پا همچو پای برق بود ودر بعضی نسخه فرق بفا دیده شده وبپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چه در همچو مقام گویند که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است ولهذا گویند فلان امر دریاد دارم وبمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند وبهمین معنی ست در ما نحن فیه وصاحب بهار عجم بمعنی پندار وصورت خیالی نیز آورده باستاد این ابیات حکیم فردوسی ؎ که افراسیابش بسر برنهاد ٭ بنودی جدا از وبخواب وبیاد ٭ نظامی ؎ مرادرپس پرده خاموش کرد ٭ بیکبار یادم فراموش کرد ٭ مولف گوید که دربیت فردوسی بمعنی بیداریست [illegible] کو [illegible] یاد بمعنی بیداری که مقابل

بخشایشی که سر عصیان در آغوش شفقت گرفته و عفوی که در دنبال جرم بپای برق بجو رفته احسان نگاران یاد احسان از دل فراموش و سینه فگاران از حرف شکوه بر خاموش

خوابست نیز آمده چنانکه در برهان ست آری در شعر نظامی هست ودرین فقره هم اگر بدین معنی گویم چسپان تر از معنی ذکر لب خاموش ای لب ایشان خاموش ست بحذف ضمیر از لفظ لب **قوله** بپاس سرشتان تا قوله وسرگشتگان الخ سرشت بروزن بهشت خلقت وطینت ومایه طبع وخوی آدمی وبمعنی مخلوط وآغشته هم کما فی برهان پس پاس سرشت بمعنی آنکه یاس مایه طبع او بود یا یاس خوی او باشد حرمان بالکسر ناامیدی وحرمان آمل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان آمیخواسته باشد ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر ثمر گیاهی ست مانند خربزه خورد که بغایت تلخ بود آنرا خربزه ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع فارسی آن شرنگ بشین معجمه ورای مهمله نوشته وشکر حنظل آنکه شکر باوجود شیرینی در مذاق او حکم حنظل داشته باشد واین غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب وخواهنده وخواستار بدون کاف هم بمعنی طالب آمده فی برهان واز فقره که در ازدواج حسن وعشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب وخواسته شده هم باشد وآن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فرخ فالیست الخ چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد واین مخالف مقتضای ترکیب ست چه کاربرای فاعلیت می آید کنار بکسر اول بمعنی آغوش کما فی برهان وفرق در کنار گرفتن در حالت شفقت باشد واین اشارتست به آن که بر گناه شفیق ومهربانست آبله معروف ومجاز بمعنی آبله دار نیز وبدین معنی ست در آبله پای کسیکه پایش آبله باشد یعنی آبله دار سرگشتگان پابرجا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحراگرد وآواره اند وباعتبار باطن برجادهٔ حقیقت مستقیم وقائم اند **قوله** شمع ازتاب الخ تاب گرمی وروشنی درین مقام هردو چسپانست چهره برافروختن اظهار سرخی رنگ چهره است

بپاس سرشتان حرمان [illegible] فضل [illegible] عفو [illegible] وعفوی [illegible] آبله پایان سرو [illegible] عشق نگاران بجاده [illegible] پابرجا

[illegible]

واین گاهی در غضب و گاهی در بشاشت وانبساط و گاهی در خجالت و شرم باشد و وجه
آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هرچه باشد در غضب انبساط ظاهرست
چه روح بطرف ظاهر میل میکند وخون تابع حرکت روحست اما در خجالت وآن مرکبست
از غضب و فزع اول برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود و چون
غلبه نه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر میل بر گردد و رنگ
زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت و زردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل
والصفرة للوجل و لهذا درین شعر عرفی سرخی رنگ خجل بسته شده ع چهره را از آب یاقوت
ندامت بر فروز + چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه + و چون اصل در پیدا فروختن
حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آراینده خویشتن و آنرا
خود آرا نیز گویند و این کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد
یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خود آرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای
قسم بشمعی که از تاب حسن چهره برافروخته در حالیکه خود آرا است **قوله** و پروانه از گرمی الخ
ناپروا خلاف قیاس ست و قیاس بی پروا است چه قاعده مقرره ایشانست که هرچه
محمول بالمواطات شود نفی آن بنون کنند مثل عاقل و لائق که گویند زید عاقل و عمر لائق
ست و چون نفی کنند گویند زید ناعاقل و نالائق ست و اگر محمول بالاشتقاق بود نفی
آن به بی کنند چون زید بی عقل و بی لیاقت و نادان و ناتوان مرخم نادانا و ناتوانا ست
چه دانا و توانا بالف مستعمل خود هست و هرچه نه چنین بود مخالف قیاس ست
و پروا بمعنی توجه و التفات و رغبت و میل و ترس و بیم کما فی برهان اگر ناپروا را
صفت عشق گویند بمعنی بی توجه باشد ای از گرمی عشقی که او را بسوختن کسی التفات

و توجه نیست تا برعایت او تواند پرداخت و اگر حال از پروانه گویند بمعنی بی ترس و بیم
خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس و بیم نداشت
و شاید که درین صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد
قوله بکل رسا انداز تا قوله جواد الخ رسا انداز آنکه قصد و آهنگ او رسنده بمنزل مقصود
باشد و این کنایه است از آنکه قصد او کامل ست و انداز بمعنی ادای معشوقانه نیز هست
و ادای معشوق را نیز رسا گویند و این نیز خود از همان معنی ست ای در مقام ناز و عشوه
ادا های رسا و کامل دارد آهنگ بالمد در برهان بمعنی موزونی ساز و آواز و آوازی
که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند انتهی و در بهار عجم بمعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید ع
دود از جگر زهره چنگ برآورد + این نغمه ندانم چه آهنگ برآورد + مفید ع کی آهنگ
عشق بیهده انگیزست + ناله زار دل بقانون ست + و صاحب نسخه مذکور در تسمیه
آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات بیگانه
که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست انتهی و سیر آهنگ آنکه
آواز او تا جائی که حد اوست باشد ترانه نقش و صوت و دو بیتی ای رباعی و سرود
و نغمه کما فی برهان و مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود
باشد ای گلی که سرائیدن سرود ناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن حیلوله
سپر نشده باشد و این زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور
باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود و در منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو
خواهش و تمنا و آرزو بخش مجازست و مراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند
و شاید که آرزو بمعنی چیز آرزو کرده باشد چنانکه تمنا سابق گذشت و عطا بمعنی معطی بهای انچه او را

عطا کرده باشند ظهوری گوید نثر در تیرباران فاقه زر بسپر می برند ÷ تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برندارد و ظاهرست که این حالت در ترازو از گرانی آن چیز باشد که در ترازو بود و شاید که دراین جا نیز مجاز در نسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فافهم خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست در هر دو و فصل درین تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن برزبان آفرین در شعر اول بوستان و از رم طبع آهو رباو اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی که یک شعر او برابر هزار سندست بمعطوف فصل کرده و این بسیار نا درست چنانکه گفته گل که بصحرا و بیابان بس ست ÷ بلبل او حور بیابان بس ست ÷ جواد بتخفیف جوانمرد عرفی گوید ع زهی جود که تاثیر نام جان بخشش ÷ فشاند گوهر صحت بفرق بیماری ÷ وحاصل این دو فقرهٔ اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که باوصف این قدر کرم بخیال کمی سخاوت مجل ست قوله باستغنای مع قوله و ناز هزاران الخ خروار مبدل خربار ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه در خرپشته و خرنا و خرمگس و خربزه پس ترجمه خربار پشته کلان باشد و موید اینست آنکه برهان در ترجمه بارپشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست ای سوگند باستغنای معشوق ست که برباد دهنده خروار خروار دل عشاق ست و سوگند بآن ناز که هزاران بار منت بر جان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب گردانیدن عاشق باشد از انجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

باستغنای خروار خروار دل برباد ده و ناز هزاران هزار بار منت بر جان نیاز نه

بهر دو گونه معشوق داده و شاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقرهٔ نیاز بمعنی عجز و در آخر آن ناز منت عکس انچه بیان کردیم هرچند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را می توان برآورد و آن اینست که بعضی را طوری باشد که هرچند عجز و انکسار برای غرض خود ظاهر کند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را خیلی بمذاق صحیح در کارست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیازیست که منت جان نثاری بر ناز می نهد و او را ازین حرکات خود ممنون میکند که هرچه من در حق تو میکنم از دیگران نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهر کیف مراد از ناز معشوق و از نیاز عاشق ست نه خود ناز و نیاز قوله بمقتول تا قوله و دشمن کامان الخ عرصهٔ قتل میدانی که کسی را در ان قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن داده و شهادت خریدار بمعنی بآرزو شهید شده و این از قبیل تاکید واقع شده پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزوی شهادت و دیدار داشت یعنی میخواست که دیدار معشوق دیده شهید شود پس همچنان شهید شد انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشده و مقتول گشت مولف گوید که هرچند این مطلب صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار ای مستعد انکار یعنی با آنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات قویه و قرائن قاطعه خون کردن و دال بر قتل بود نیست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

بمقتول عرصهٔ قتل بآرزو شهید شده شهادت خریدار و قاتل دست و تیغ بخون آغشته از خون بسمل گرم انکار بمحاکمه داران بی اعتبار و دشمن کامان دوستی نمودار

بآرزو

دیگری او را کشته باشد حافظ شیرازچه در سفته و این مصرع چه خوش گفت ع چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد ٭ و عبدالاحد بجای انکار انکار ابقا یعنی ابقی آورده و گفته که گرم صفت خون بسمل ست و معنی فقره چنین نوشته که قتیل که محبیب خونریزی ست و تیغ او بخون آلوده و خود از خون گرم تر ست و سهو ست که از خون گرم زخم می افتد و خون تازه گرم می باشد انتهی و بر اهل فهم مخفی نیست که رکاکت این توجیه بر از بیان مستغنی از تبیان ست و مراد از چیز گرم آبله می باشد نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد و خاکساری می باشند تا کی چه سان در این ترکیب بمعنی مانند ست و بی اعتبار صفت کاشفه خاکسار انست و باعتبار معنی ترکیب کار باز داشتن چیزی و نیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه بر دشمنان باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند و آن جامه بالا را دثار گویند کما فی المنتخب دوستی شعار ای دوستی را شعار و لباس خود ساخته اند و حاصل این فقره آنست که خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس یا با دشمنان مذکور دوستی بجا می آرند و شاید که دشمن کام بکسر اضافت باشد ای آنکه دشمن کام و مقصد خود باشد و این مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند و بکار دیگران می آیند والله اعلم بالصواب **قوله** بگرفتاران تا قوله و ریحان زود عفو آخ بند بمعنی قید ست اما مراد از ان غم و اندیشه است و این مجاز ست سعدی گوید ٥ تو که در بند خویشتن باشی ٭ عشق بازی دروغ زن باشی ٭ ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد شاد ای با آنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای آنچنان زیست میکنند که گمان اندوه بایشان نمیکنند چه همیشه شگفته رو باشند و حرف شکوه بر زبان نمی آرند

بگرفتاران از بند آزادی آزاد و اندوه کاران با خاطر ناشاد شاد بشهیدان برخاک تپیده خونین کفن و قتیلان در خون غلطیده گلگون پیرهن بکوچک دلان بزرگ حوصله و پریشان قدمان واپس از قافله بگریبان علاقه پنوش پوزش پذیر و ریحان زود عفو دیر گیر

تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب بی آرام و بیقرار و در برهان قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهو ست چه معرب آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نمی آرند مگر آنکه فارسی زبانان متعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از ماده نازک و امثال آن تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین گشته و او معرب فهمیده بهر کیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی اضطراب و بیقراری ست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقة است بدلیل توافق لسانین چه در هندی تڑپنا برای مشقله هندی نیز بمعنی اضطراب ست اما تپ بمعنی حمی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه با حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفش بسین ست و قد یگر بجیم عربی با بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست و ازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تپ در هندی مخفف تاب بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تپ در فارسی مبدل و مخفف تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده باشد در ینصورت قافیه آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تپاس بتای فوقانی و بای فارسی بالف کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج تنخواری و کم خوابی برخود نهادن

وتهیا بمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هر دو لغت دساتیرست و ما این هر دو را
باهم و از زبان تفهیدان تصور میکردیم باعتبار مجاز چه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از
ریاضت ست لغت علحده خواهد بود چراکه تپش بتای فوقانی و بای فارسی و سین
مهمله بمعنی ریاضت و تپستیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض
در هندی موجود و از الفاظ مشهوره است این ست انچه بطور متاخرین قیاس بران راهبر شد
والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن که آن مخفف پیراهان
بروزن فی سامان ست و پیرهند بروزن ریشخند بدال مهمله زائد و نیز آمده از عالم برهمن
و برهمند و هندی و هندوی گلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون و پیرهن
ازینجا مجاز ست مراد ازان کفن یا بمعنی حقیقی باشد از برای آنکه شهید از ابسان جامه
او در هنگام قتل در بر داشته باشند دفن میکنند لیکن بذاق فهم داند که قتیل اعم ست از
شهید پس فقره اول اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در
فقره سابق ست شائع ست در کلام فصحا چنانکه دراین مصرع ع بشهید تو نزیبد کفنی
بهتر ازین + کوچک دل آنکه حیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید
بیت ز بزرگی کوچک دلان بجای خودست + اگر بزرگ بود آسمان برای خودست
اثیر گوید بیت زخلق خوش بسر جامی دهندت غنچه سان مردم + زوالی نیست با کوچک دلی
بالانشینان را + و بمعنی کم حوصله و کم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمه آئین اکبری در
وصف شاهنشاه فرموده اند ده روبه منشان را گرده شیر و آغال نهنگ دهد
و تنگ حوصلگان و کوچک دلان را گشاده رو و بزرگ بسیج گرداند و ما فی ما نحن فیه اولیست
حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست و بمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند و بزرگ حوصله

آنکه ظرف بسیار داشته باشد و بزرگی ظرف کوچکدلان ظاهر ست چه رحیم دل بمکافات
دل نه نهد و جرائم را اگرچه کلان باشد بخشد پیش قدم آنکه پیش از همه بمنزل رسد و آپس
مترادف باز پس کمافی بهار عجم شاید اصل آن واز پس مبدل باز پس بود که زای
معجمه بکثرت استعمال حذف شده باشد اما از قول او مترادف فهمیده میشود که در
اصل و است نه واز برای معجمه چه وا مترادف باز آمده چنانکه واگوئی ای بازگوئی و واگفت
ای بازگفت کمافی برهان و لفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکه هرگاه گویند واده مراد
آن باشد که پس ده کمافی برهان لیکن در واپس صورت نمی بندد چه پس خود
ست و بهتر آنست که گوئیم بهمین معنی ست و پس درینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست و ظاهر ابهمین معنی ست در واسوختن بمعنی بیزاری و وابوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چه سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواهد بود و ازین قبیل ست وا ماندن والله اعلم
آمدیم برین که پیش قدمان و اپس از قافله عبارتست از اهل حقیقت که در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاهر حال ایشان ای در ظاهر چنان می نمایند که از همه قافله ارباب سلوک واپس
خواهند بود لیکن از همه پیشتر بر منزل معارف رسیده و بمقصود واصل شده اند و درین
هر دو فقره صنعت تضاد ست که آنرا تطبیق و طباق و مطابقه و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش ببای فارسی و زای معجمه
بروزن سوزش حاصل بالمصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن دیرگیر آنکه در مواخذه درنگ بسیار کند تا شاید حیله های مجرم بدست آید

وشاید که ویراز عالم اندک و کم در محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی ست پس پیش چون
آفتاب همه یکی ست + فروغم فراوان فریب اندکی ست + ای فریب ندارم و نکته درین
استعمال آنست که انسان مجبول بر سهو امور ست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت
ما درنه افتد پس دیگر عبارت ازان باشد که مواخذه نمی کند قوله که درین و زاخ
کلانه در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افروز ای ظاهر کننده مغفرت چه
ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد و این لفظ موئد استعمالات مرزا بیدل
علیه الرحمة ست اگر هندیان بی انصاف پردهٔ غفلت از چشم بصیرت خویش بر دارند
کرشمه در بهار عجم بکسر تین و بفتح اول و کسر دوم بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو انتهی
و درینجا بمعنی اشارهٔ چشمان ست ای باشاره لطف چنین و چنان کنند و چون
لطف معشوق را بهانهٔ طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد و آن عذرخواهی
و قسم او دادن ست یا حصول این چنین عذر که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن
بچشم رحمت جانب کسی و دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت ازو هویدا
بود قوله تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن و مهربانی کردن مترادف رحم
عکس در لغت باژگونه کردن و برگردانیدن شخص کما فی منتخب و صورتیکه در اجسام صیقلی
صاف مثل آئینه و آب نماید و افگندن عکس در آئینه کنایه است از متوجه شدن بآئینه
تا آن صورت درو آشکار شود و نیاز درینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان
بمعنی دعای که از روی تضرع و زاری کنند انتهی و در نوادر المصادر مشتق از نیائیدن
بمعنی عجز کردن پس حاصل بالمصدر باشد ازان و بمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی
ست میان که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیای

زن + که هم زر هم محک اشرمسار از امتحان بینی + استطلاع طلب دیدوری کردن
و طلب آگاهی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن و چاشنی زر و سیم گرفتن
انتهی و در مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواهر نوشته و ازینجاست عیار گوهر و عیار سنگ در
کلام شعرا مستعمل شده و آنچه عیار شرم و عیار حیا و عیار عطای کسی گرفتن و امثال آن
آمده درینجا غالبا استعاره است و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشته ام
حاشیه طرف یعنی تا وقتیکه مرحمت در آئینهٔ نیاز و عجز عکس افگند ای محل عجز مرحمت بظهور آید و تا
زمانیکه بخشش و بخشایش بسبب تقصیر آزموده شود صورت عفو جرایم در ضمیر حاشیه نشینان
بزم شما که مثل آینه مصفاست به نیکترین وجه جلوه گر باد ای جرائم مردم را همیشه معاف
میکرده باشند رقعهٔ دوم بالتزام لفظ فرق در هر فقره و سوای این هر و قدم نیز در بیشتر جاها لازم
گرفته قوله آب از فرق الخ آب از فرق گذشته غریق قلزم بوزن مرزم بلده ایست در مصر و در قاموس
بضم اول و سوم بوزن کژدم میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان قاطبة
بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بر وزن قمر حوض خورد و کوچک و آبگیر و هر جائی که آب
استاده باشد و جای از زمین و کوه که آب باران دران جمع شود و پای درخت را
نیز گویند که آب دران استاده باشد و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای و د
زمین و حوضها و شگافهای سنگ و پای های درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک
و خورد و جدول آب را نیز گفته اند و نورد آب را هم گویند که گرداب باشد کما فی برهان
و درین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لا یخفی و بحر قلزم شمر بحر یکه دریای قلزم جدول
او باشد پوشیده نماند که آب از فرق گذشته مضاف ست و بحر مضاف الیه و در واقع
مضاف آب ست و از فرق گذشته فصل در میان مضاف و مضاف الیه و مجموعه بمنزله

یک لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضافست بطرف اشک دوری اضافت در اشک دوری بادنی ملابست
خواهد بود ای اشکی که تعلق بزمانه دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک
دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف حرف
از بقرینهٔ تای انتهائیه مثل سرتاپا ای از سر تا پا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین
تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر اوست ای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل
برق ست در تابش یا برق خود شرری ست از ان آتش تاب گرمی و تاب مجوری سوزش
که از مجوری در دل عاشق بهم رسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی
علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قابل این سخن ست و اضافت آن اضافت مسبب
بطرف سبب ای از سر تا پا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل و قابل
سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مجوری او را از سر تا پا سوخته و کیفیت آتش
موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مجوریست
قوله گل زخم بر فرق الخ گل زخم باضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب
آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد آنرا اختیار خود خواهد کرد
پس مراد از شهادت مشرب اختیار کنندهٔ شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان
صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بر فرق زده فصل در ان هر دو
خود بهار مضافست بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار
زخم ست چه درین بهار گل نباشد مگر زخم و بر مذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق
درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بر سر
واقع شود **قوله** خار عنا در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب دشوار مرکب از دش و

فرق تا قدم سوخته آتش برق شرر تاب مجوری

گل زخم بر فرق زده گل افشان شهادت مشربی

خار عنا در پا رفته راه دشوار گذار مدعا طلبی

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بد و وار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمن
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و این مشترک ست در فارسی و هندی و مشکل را دشوار
از ان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند و شاید که این لفظ مخفف دشخوار بخای معجمه و واو معدوله باشد
که بهمین معنی ست و این مرکب ست از دش و لفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
چه استعمال زشت و بد در مقام دشواری و اشکال نیز می آید نظامی گوید [illegible]
پیر کودک سرشت + بخوبی روند ار چه هستند زشت + ای بد و بسیار دشوار زوال پس
آنچه بسیار خوار باشد یک قلم متروک باشد و بمجاز بر آنچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته و شاید که دش درینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بد راه بمعنی بیراه گویند که مراد از ان ضال ست و بد زهره کسیکه زهره
ندارد ای غایت ترسنده و بد خور دوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی متن خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش باینمعنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبون است
نه برای نفی پس توجیه اول وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علحده باشند نه یکی مخفف دیگری دشوار گذار راهی
که گذار در و صعب بود چون معنی الفاظ دریافتی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن ست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکن ست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که هجو

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بیانی بود و شاید که بمعنی
لام در معنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی عنا بادنی ملابست
بود اما توجیه علیحده دارد در صورت اول ای هرگاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار عنا
خاری که از باعث عنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
عنا گردد و خواه عنا مضاف باشد بسوی راه ای خار در پا رفته بسبب عنای راه مذکور
پس خار خبر مجاز نباشد و بیننده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاه دارد و نیک
تامل کند تا سر رشته مطلب از دست نرود پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بوده و هر چه بعد ازین می آید خبر آنست قوله فرق از سجده تا قوله بفرق زنجیر مویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن چه تلاش کرد نیست بسبب همین تغییر لهجه ایشانست مالامال در اصل بمعنی
کسی ست که مال بسیار فراهم دارد چه الف برای الصاق ست و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگر او الصاق دارد چون نگارنگ ای آنچه یک رنگ او
برنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
مالامال در ما نحن فیه سجده ریختن سجده کردن نه باینمعنی که ریختن بمعنی کردن ست
بل سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود برای فرو افگندگی بسر چرا که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است چه ریختن در جای گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و پاشان شود چون

قوله از سجده تا مالامال ...

آب و حبوب و خاک و امثال آن چون سجده جابجا واقع شده گویا ریخته پاشان شده است سجود
بضم مترادف سجده مرزا بیدل گوید ع زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن بسجودی
می توان بردن بروی میتوان گفتن * صائب ع من کیستم که سجده بران آستان
کنم * بر خاک میکنم ز خجالت سجود خویش * نیاز پاشی اظهار نیاز بسجده تمام کما فی بهار عجم
تاثیر گوید ع یار از نیاز پاشیها نازمیکند * این بس میان اهل نیاز امتیاز ما * و این
لفظ اگرچه من حیث المعنی عامست اما در استعمال خاص ست در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
و ازینجاست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز پاشی نگویند طغرا در رساله مرتفعات گوید
ناگاه نظر جبش خان زحل بر انور خان ماه افتاد دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
کرم نیاز پاشی بر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز پاشی سجده که در هنگام نیاز پاشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد طغرا گوید ع ز موج سبزه از لب خورده پهلو * بود راهش بصد باریکی مو *
و این چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب بر عکس آنست ع ره باریک
صائب می دهد آرام رهرو را * سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد * و بعد از
تامل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک برهرو آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او اینطرف و آنطرف
نگردد بل همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی مؤید این بست چه سخن سنجیده
برآمدن از لب گفته یعنی از لب سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند نه بمعنی سر چه تشبیه راه بسر هیچ وجه نیست

زنجیر مو آنکه مویش مانند زنجیر شکن در شکن بود پوشیده نماند که درین فقره در قوله فرق از سجده الخ دو احتمال ست یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالا مال صفت آن و موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بسوی مسبب ای فرق که از سجده مالا مال ست اور السبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف و سجده مضاف بطرف ارادت باضافت مذکوره و مالا مال فصل درمیان هر دو کلام عبارت از سجده مالا مال ارادت صفت فرق بهر کیف موصوف با صفت مفعول اوّل فعل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سرافگندگی زمینی که سربران افگنند و لفظ بل برای ترقی ست از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست **قوله** و هوبهوا احوال الخ موبمو تمام حلقه بگوش و حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم ست که حلقه در گوش غلام اندازند و این علامت غلامی اوست عصمت گوید ع ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش ظهوری ست عنف از رافتش مدارائی + حلقه در گوش شرع دارائی + سر حلقه سردار جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق ست زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون درپیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و برایشان عشق می باختند و به لباس فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه شبه پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلفست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خود را که از غایت وضوح مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار جماعه خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن و کردن و بر داشتن و کشیدن و افشاندن بمعنی تیز و تند راه رفتن و یکجا قرار نگرفتن ست و امثله همه این الفاظ در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست ما از بهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیز رونده باشد و مراد از دوانیدن آنست که چون اشک برنگ سیل روان شود سیما که تا خانه معشوق رسد حال کثرت گریه ظاهر گردد و همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار نماید **قوله** و سلام عطر بار الخ نسیم در صراح باد نرم و در منتخب بمعنی اوّل بادی که وزیدن گیرد نیز نوشته و در صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده و صاحب بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ؎ نسیم باد باعجاز زنده کردن باد + ببرد آب همه معجزات عیسی را + و درین نظرست چه نسیم درینجا بمعنی بوی خوش و این لفظ باینمعنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ؎ ز انگشتم نسیم غنچه فردوس می آید + نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم + اما فی ما نحن فیه بمعنی باد ست نه بمعنی مذکور شمیم و در منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح و تشدید میم بینی ها و مواضع قوت شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه و سکندر سریر و امثال آن و اگر فرق را بکسره صفت خوانند ای فرقی که بارنده مشک ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده یا در فرق اوّل استعاره تجویز کرده خواهد شد و این بسیار تکلف دارد چنانکه بر ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله و هزار ختن ای برابر صد قافله و برابر هزار ختن

ومشک و نافه تیز ست آن هر دو را پس بکسره اضافت خواندن قافله و ختن چنانکه بالفعل
بر زبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد و چون آن پوست
ناف باشد پس معنی آن منسوب بناف بود و در برهان قاطع لفظ آف بالف ممدوده
بمعنی آهوی مشک آورده درینصورت ممکن ست که در اصل افه باشد والف آن
بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد و تبدیل الف بنون آمده چون آورد و ناورد که نبرد بباء
موحده بمعنی جنگ مخفف و مبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر باری نه باعتبار
بوئی ست که ازو می آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبو ست از جهت تفریح
بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره و نظیر آنست
نسبت خوشبوئی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر و معطر ساختن مشام جان تفریح نجانست و
این امر مشترک ست در سلام و نسیم مشک هر دو و شاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم
مشک مشام ظاهر را معطر میکند بر این تقدیر یک مشام از مشبه به محذوف شده بقرینه
اول یا معطر نمودن هر دو خلق بمشام مذکور دار دیکن نظر به نسیم ختن مطلق مراد شده
که در ضمن مفید مفهوم میشود و نظر به سلام بحیثیت اضافت واینطور بسیار می آید کما
لایخفی علی المتتبع **قوله** بفرق سرایخ ناکاه مرادف نامراد از کلما تیست که نفی آن
بلفظ نا بر خلاف قیاس آمده و تفصیل این معنی در لفظ ناپروا سابق گذشت دشت صحرا
و بدینمعنی مشترک ست در فارسی و عربی ازان باز ای ازان وقت و لفظ باز باینمعنی
در غیر این ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان و صدقه شدن و بلفظ شدن
و رفتن نیز مستعمل و بصله بای موحده و بر نیز چنانکه در ما نحن فیه است و امثله آن بسبب
شهرت ترک دادیم و فقط گردگردیدن نیز بدینمعنی ست مرزا بیدل گوید ؎ آرزو از

بفرق سرگشتگان وادی ناکامی
و آبله پایان دشت بی آرامی که
ازان باز که طالع برگشته ...
رو از یاری و دمسازی
بر تافته تا عمی دل بیگانه
از شکیبت از آرام تافته
از آشنا مدعی کسی ...

بفیض عام بیخودی نومید نیست ؎ من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است و طالع
بر گرد سر گردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سر گردیدن درینجا
کنایه از وصل ست نه بمعنی حقیقی خود و از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باینکه پیش رفته آستان
آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام ای پیش او رفته ام و سر در امثال این تعبیرات
آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب ست دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر
و ماضی نیز بر سبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ع مه و زهره در ثور دم
ساخته و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که بچه معنی ست ظاهرا بمعنی فریب و خداع ست
و دم باینمعنی می آید عرفی گوید ؎ مخور دم گر ز بال پشه کمتر نهد خود را ؎ که چون فال
خرابیها زند پیل دمان بینی ؎ پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی حیله
سازد و چون صحبت حیله سازان خوب درمیگیرد بمجاز بمعنی چسپان اختلاط استعمال
یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لهذا
در برهان قاطع معنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست انچه از سوانح وقت در خاطر
هیچمدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت والله اعلم بحقیقة الحال شکیب بمعنی صبر و آرام
مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید ؎ مرا چند روز این پسر دل فریفت ؎
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت ؎ آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا
درینمقام نه آنکس ست که با او چیزی از شناخت درمیان باشد بلکه دوستان و یکرنگان
و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون
مخاطب معشوق ست اظهار دوستی خود یا دیگران مستلزم سوء ظن اوست در حق
اینکس لهذا دیگران را بمحض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهر ست که اینچنین

مردم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی غم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد اگر گوئی
درینصورت نیز لغو میگردد چه هرگاه آن همصحبتان و یکرنگان تعبیر آشنا روگردد ایشانرا
بمحض تعارف ستوده در اعتقاد مخاطب حال یکرنگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار
باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزلهٔ اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب
بر احوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آنرا نتیجهٔ مصالح دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب
و امثال آن اعتقاد میکند پس آنچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این
امور مذکور کردیم گوئیم که بای موحده در قوله بفرق برای قسم ست و کاف در صدر قوله
که ازان باز جواب آن و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب
صفت اوست و رو از آرام تافته اگر واو عاطفه پیش ازو باشد چنانکه در بعضی از نسخ
یافته میشود صفت ثانی خواهد بود و الا دل با صفت خود موصوف شود و این لفظ صفت
مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه بفرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند
و بفرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از
وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن
دوست یاری میکرد از یاوری و دمساز سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت
وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزارست از صحبت
هیچ یکی از همصحبتان خود یک ساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرارست و با وجود
صحبت ارباب فاق غم او غلط نمی شود عبد الاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز تراشیده
که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هرچند این معنی
از قوله از آشنا روی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اول ست فافهم قوله حسرت آغوش الخ حسرت افسوس و پشیمانی کما فی منتخب و فارسیان
بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ؎ چون
علی بر جگر ریش نمک می پاشم ✣ همچو بیحوصلگان حسرت مرهم نخورم ✣ آغوش بمعنی بغل ست
کما مر سابقاً اما بمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده و این از عالم کنار باشد در
بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب در کنار گرفتن ست و ازین عالم ست روز
و گرد در شعر نظامی ؎ شبی کاسمان مجلس افروز کرد ✣ شب از روشنی دعوی روز کرد ✣
گر آلوده گردیم اندیشه نیست ✣ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ✣ ای روز شدن و گرده
شدن چه اضافت دعوی و حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم و اصحاب
طبع سلیم مخفی نیست آز بس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری
باشد مضاف بود بسوی مابعد و آن مابعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف
بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی از بس دشمنی کار مرا تباه کرد
یا از بس دوستی رعایت مرا بکار برد ای از بسیاری دشمنی و دوستی الخ عرفی گوید ؎ از بس هجوم
حادثه در رزمگاه عشق ✣ خود را نیافتم که بجوشن در آورم ✣ ای از بسیاری هجوم حادثه الخ و اگر
جمله باشد مصدر بکاف بود لفظاً او تقدیراً و لفظ این که اسم اشارت بقریب مضاف الیه لفظ بس
در هر دو صورت مقدر بود اما لفظاً چنانکه عرفی گوید ؎ از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست ✣
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید ✣ ای از بسیاری اینکه کند جذب رطوبت الخ اما تقدیراً کما فی نحن فیه ای بسیاری
اینکه خمیازه فرمای برو دوش گردیده الخ و نیز مرزا بیدل علیه الرحمه گوید ؎ از بس
دیدم کشیدن درد چشم ✣ خون میکندم شنیدن درد چشم ✣ ای بسیاری اینکه دیده ام
کشیدن درد الخ و سر در تقدیر اسم اشارت آنست که مابعد لفظ بس مضاف الیه

باشد وصل در مضاف الیه افراد ست و اسم اشاره اگر بر جمله آید مشار الیه مضمون جمله بود و آن مفرد باشد بنا بر این تقریر لازم آمد که مدخول لفظ این مفرد باشد خواه بتحقیق و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام بر در برهان بمعنی بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش مناسب ست چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فرما بمعنی تکلیف دهنده و امر کننده بخمیازه عضو بالضم والکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو عضو بتکرار بمعنی هر عضو و عضو بعضو بباء موحده نیز بدین معنی ست محشری نیشاپوری گوید ؎ یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب ٭ عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب ٭ و از نظائر اینست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید ؎ فوج بفوج هجم ز معانی حشر خوانده و ناخوانده در آید ز در ٭ و از هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب و خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلاً گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پدید آمده از سر تا قدم هر عضو من بصد جا از هم پاشیده میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا بر این تقریر باد سبب پاشیدن اعضا و برگ گل هر دو ست و در بعضی نسخه تند باد هجر انست درین صورت اگر چه نسبت پاشیدن اعضا را بهجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان کرد چنانکه همین بر سابق ازین بدو فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد پاشیدن اعضا بطرف هجر خالی از تکلف نیست اگر چه آنرا باد قرار داده باشد پس بهتر

آنست که هجران نباشد تا باد علت مشترک باشد **قوله** جدائی آن الخ مشکین بمعنی منسوب بمشک خواه در خوشبو بودن و خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بهتر ست عنبر آگین مثله موشگافی تدقیق بسیار صائب ؎ ز طبع موشگاف من شانه پشت دست میخاید ٭ بگردم کی رسد هیچون صبا هر باد پیمائی ٭ فرق بمعنی جدا کردن و کشادن و فاصله میان بمعنی ما به الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ؎ خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق در عشق نیز کار بزر و زور یار رسد ٭ و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد ایهام ست و این راه را نیز ازان فرق گویند که ما به الامتیاز ست در هر دو بهره موی که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن ما به الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کردن نی تکرار حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم و غلطم و نی نی غلط گفتم و نی نی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ؎ کام جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت ٭ نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من ٭ نی نی غلط این نغمه بموقع نه سرودم این نغمه نشنیده ست دگر صوت و نغم را وقتی نی چه میگویم از عالم نی نی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر نیز آمده نظامی گوید ؎ سیاهان که تاراج ره میکنند ٭ بدزدی جهان را سیه میکنند ٭ و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد بهر کیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما فی برهان مؤلف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست و الا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر خر و اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی
پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز ست و ازینجاست موج خیز ای جائی که موج
از انجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رُستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم رستن
از زمین باشد که عبارتست از برخاستن خلق از قبور ست و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب
و باین هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ع دران داوری گاه چون تیغ تیز +
که هم رستخیز ست و هم رستخیز + پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک ست
از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم ست بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل
شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده و چون
چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود و لهذا مقابله آن بقوله از آهو مبرا ست
صحیح شده نمایان آنچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد براجع بودن
آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و بمعنی
صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ع
نمایان تری نیست نه و در سخن + که گم گشته صد بار در هر سخن + و این نیز از معنی اول
ماخوذ ست چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد
و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهر کیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما
که صیغهٔ امرست و چون مشتق از نمودنست در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز
و ارادهٔ معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طاب ثراه در اسم امام ع او را
نماز مائل آن محراب + تکرار اگر کنی بیابی نامش + چه اول لفظ او را دو راسته جزو مقرر کرده

یکی او که مراد از و باعتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست و چون
یا مشترک ست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه مسمی مراد شده و اشارت
شده بطرف یای تحتانی لفظ مایل چنانکه دریافت کنی و جزو دوم را که مراد ازان علامت
مفعولیت ست و جزو سوم دال مهمله بکسور و بار دیگر نماز را دو جزو نمود یکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه بکسور که ترجمه من و مخفف از باشد و معنی
معمائی آن بود که حرف یا را دال کن از لفظ مایل و چون یا در مایل بدال بکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ستا یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست و ما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست و از عجائب این باب آنست که صیغهٔ ماضی که مشهور نمود
بواو ست نماد بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
و وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
و ازین لفظ مصدر و ماضی نیز تراشیده شاندن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسماء جامد در بعضی مقام آمده
چون دیریدن بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال مملو ساخته چنانکه ع مدنیدیم پس از
مکیدن + نه بکس حیله و نی مکریدن + مرقد پاک نبی طوفیدیم + عمریدیم و ابابکریدیم +
ای در مدینه رفتیم پس از مکه رفتن نه بکسی حیله و نی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طوف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابوبکر نمودیم و تفنکیدن و لنکیدن و امثال آن
بسیار آورده کاری در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که از و کارها بر آید نوشته چه کار

بمعنی جنگ و جدال نیز ست و ازینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را
بینداخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن
زخم البته نیک خواهد بود لیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری و گاه باشد
که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی
که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا
کار نکرد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد * امید وصال تو
بعمر دگر افتاد * ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری
زخمی ست که اثر او کامل باشد والله اعلم بالصواب مشک در برهان بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم هر دو آمده بل ضمه اغلب و اکثر ست و
بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ؎ مراز گز
ابرویش یک گره * بسی از قماش حیات ست به * نباشد درو زخم دل بی سرشک *
که سودای عشقش بود بوی مشک * نظامی فرماید ؎ سیاهی بمازندران برد مشک *
بدل کرد با شوشه زر خشک * و شاید که قافیه آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تپ
و شک و سک بود بهر کیف در عربی مِسک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق
صاحب بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را بپالاند
و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز
آید * فطرت گوید ؎ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند * سرمه چون از کف
مژگان سیاهش ریزد * و بعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف بطرف
فرق مشکین موی عنبر آگین معطوفست بران و این هر دو موصوف اند و جمله مصدره

بکاف صفت آن و ارجاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق ست و چون او
معطوف ست پس بتبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد و چون در ابیات در موی
و مشک مساوات ثابت شده بلفظ فی ازان رجوع نموده فضل موی بر مشک بیان
کرده یعنی مساوات درین هر دو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند خطا باشد چرا
که مشک از آهو میخیزد که این معنی بطریق ایهام بر سراپا عیب بودن آن مشعر ست کما مر و حال
آنکه مو از عیب بری ست و چون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت مضاف الیه است
و مضاف با مضاف الیه مبتدا است و قوله هزار زخم الخ خبر آنست و حاصل این فقره آنست
که جدائی آن فرق و مو که بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که امید بهی در ان
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته و بعد از انداختن زخم هر زخم کاری را به انبارهای
مشک پر کرده تا هرگز رو به بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت بپالاند و به شدن
ندهد چنانکه پیش ازین گفتم و زخم و پر بودن آن بمشک هر دو در شانه موجود ست چه زخم
شانه همان فرجه های اوست که در مابین دندانه های او بود و مشک موئی لف و گیسو
باشد که بوقت شانه کردن در میان دندانه در آید و این فقره دو رکاکت دارد یکی آنکه
فاعل زخم انداختن جدائی ست و نسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت ندارد چه اندوه
دایم و کاستن تن و جان دادن و امثال آن البته از جدائی باشد نه زخم و آن هم در سر
اگر در دل و جگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را مشبه و شانه را مشبه به
کرده و شانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هر دو و پر کردن
مشک در زخم آن هر دو باید که جدائی فرق و مو باشد و حال آنکه چنین نیست بل پر شدن
مشک در زخم شانه در عین وصل او با مو باشد و این را نمی فهمد مگر کسی که از مذاق سخن

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجازست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد و از ان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن بزخم شانه
مسامحت ست یعنی مشک در زخم شانه میباشد قطع نظر ازین که در حال وصل
چون در وقتی که شانه از مو جدا بوده زخم در میان او نمو دار بود آنرا از جدائی مو
قرار داده این پر شدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گوئیم تشبیه همین در زخم و پر بودن مشک ست در ان و بس فافهم قوله فراق آن بیست
و استان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ؎ درد دل ما شنیدنی نیست
مکشا سر داستان ما را ٭ و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا جز مجاز در سر کشادن چیز نیست نه جز و سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سرلوح و سر سخن نظامی فرماید ؎ سر نافه در بیت
اقصی کشاد ٭ زناف زمین سر باقصی نهاد ٭ و این فرق دقیق ست سرلوح بسکون
را نام آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ؎ دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند ٭ چون طفل که مشغول
بسرلوح کتابست ٭ مجموعه انچه در اقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب و عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این نه از حیث القیاس درست ست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس ازانست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه انچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ؎ سخنها که چون گنج آگنده بود ٭ بهر نسخه در پراگنده بود ٭

فرق آن سر داستان مجموعه زیبائی در سرلوح زیبا نسخه رعنائی ... بدامن این سر در هوا آویخته از دست برد شکست خامه کردار سر بزانو مانده و چون اشعار ازین السطور گریبان چاک کرده و مانند حرف تازه رقم خالی بر سر الما انجمن

رعونت خویشتن آراشدن کما فی منتخب و چون خود آرائی در فارسی بمعنی تکبر و غرورست
فارسیان رعونت را نیز بدین معنی استعمال کنند و احیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند
چنانکه درین شعر نظامی ؎ چو دیدند کز سوک چیزی نماند ٭ رعونت بعذر آستین بر فشاند ٭
ای خود آرائی و تزئین که اوّل بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک
داد در رعنا خواه بمعنی متکبر باشد و خواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق
مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست برد
بازی دگر و بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ
و فتح و فیروزی و چابکدستی کما فی برهان میگوئیم که مآل همه معانی یک ست چه دست
بمعنی قدرت آمده و همه اینها از قدرت باشد و در برهان دست بمعنی مرتبه و کرت
و نوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج و یک دست نرد بازی پس دست برد
بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد و بردن نوبت
عبارت ست ازان که در نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن
سر گذاشتن بزانو در فکر و افسوس چه درین حال سر را بزانو گذاشته نشینند و ماندن
درینمقام متعدی ست عرفی گوید ؎ هر تشنه که لب ماند بر او آب لبش خورد ٭ ازبسکه
فسرد ست کف جود تو یم را ٭ و باشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد
و حال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر در هوا ست و ماندن بمعنی بودن چنانکه
غمزده می مانم ای بیباشم فافهم بین السطور سفیدی که ما بین سطور باشد و بین السطور
اشعار عبارت ست از سفیدی که برای فصل در مصرعین گذاشته باشند پوشیده
نماند که سر داستان کتاب نسبت بباقی مصنوع تر و خوشتر باشد و سرلوح باعث

زینت کتاب بود و سر بزانو ماندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلم ست که در وقت تحریر
باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم برزانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور
بیان گریبان چاکی اشعار ست و بس ای چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک
آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که
بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید
امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامهٔ دمن بطرف
تل گفته ع ازطره فشاند عنبرین مشک * تا گشت سیاهی از ورق خشک * وحاصل
فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست **قوله** تا آن شمع قامت الخ شمع قامت
از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد برگرفتن بلند کردن و دور کردن اوّل ظهوری
گوید ع فلک ابر گرفته اعتبارش * زمین پاسنگ میزان وقارش * و دوم
کما نحن فیه در گرفتن آتش در چیزی اثر کردن آتش دران چیز بخوبترین وجه و بر و در درینجا
هر دو کلمه اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهر ست که هر چه چیزی را
بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از وقتی که
معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برداشته
ای از پیش من رفته و مرا در هجران گذاشته بسر من آتش در گرفته و چنان آتش که از اثر آن
جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او می سوزد
ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود ازین
سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او بود
و چون آن سایه از سرم رفت بدین حال رسیدم **قوله** بدان گونه الخ هوای چیزی

تا آن شمع قامت سایهٔ لطف از فرق برگرفته آتش جانسوز تن گداز شمع وار بسرم در گرفت

بدان گونه هوای یاد آن دهان تنگ و میان باریک ص

در سر پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شورشکده جای شورش و آشفتگی و سر را
شورشکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل دماغ باشد یعنی آرزوی یاد دهان تنگ
و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و
نزار شدم تنم مانند مو گشته و سر من که بر بالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بر مو
افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار
و مدور بودنست پوشیده نماند که هر چند تن سراپا را شامل ست اما در استعمال
بر سوای سر نیز بمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است **قوله** غم جانکاه الخ کاهیدن
جان مبالغه است در سختی غم زیرا که غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم در دشواری
و ایلام بآن مرتبه رسیده که جان را میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه
دشمن کاه بمعنی زائل کنندهٔ دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک
عالم نیست چه هر گاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اوّل زوال صفت با
زوال ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات
باقی باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون
ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت ازو صحیح باشد و صفت اینجا
کمال قوت جانست که بواسطهٔ آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی
که دران تقلیل عدد دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و نمی تواند بود
که ازین قبیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیه آنست که آدمی
مجبول ست در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقاً مگو یکبارگی از قبول
باز ایستد همچنین دشمن گاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یکلخت از میان برداشته

شاید دفعهٔ مخاطب باور نکند با این هر دو توجیه در جانکاه و دشمن کاه فرق باشد
و ممکن ست که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر میگفت
که غم مذکور جانرا فنا کرد غالب که باور نمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرد بهر کیف
جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد
و امکان دارد که باین وجه باشد که جان متصرف در بدن ست و ظاهر ست که تا کسی
خود سالم و صحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد و الا چون بدن در غم
کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است و از کاهیدن او تن کاهید
چه بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد والله اعلم بالصواب
در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی
آمده باشد و این کس دررا بست تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر دروازه را
بسته باشد و اضافت در در راحت شاید که بیانی باشد و شاید که در راحت بمعنی بود که
ازان در راحت توان رسید و ازین عالم ست درین شعر نظامی ؎ در خلق را از گل اندوده ام * دریست
بدین دولت آسوده ام * ای دری که خلق ازان در آیند و بمن رسند بگوهر گرفته انچه
گوهر دران تعبیه کرده باشند این لفظ صفت موی فرق ست نه صفت فرق و حاصل
فقره آنست که غم جانکاه هجر چنان از راحت ممنوع داشته و آنچنان آب گریه
از چشم من کشاده است که هر موی مژهٔ من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا ستاره
را رشک میدهد از موی فرق گوهر آگین خوبان یاد میدهد ای مثل موی گوهر آگین
سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود نسبت
و اینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گرفتن

موی بگوهر آنست که هر موی را بقدر درازی خودش از زیر تا بالا بگوهر گرفته باشد
و این وقتی باشد که بسبب کثرت گریه از مژه تا زمین سلسلهٔ اشک از هم نگسلد و از
نهایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید و این معنی نهایت مناسبت بکثرت
گریه دارد قوله پیش ازین الخ پیش بیای فارسی مکسوره و یای تحتانی مشترک ست
در ماضی و مستقبل اول چنانکه گویند زمانهٔ پیشین چنین بود و شاهان پیشین چنان
انصاف میکردند و دوم چنانکه در جایی گویند ؎ پیش ازین خاکدان جمع شدن
روی نیست * خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مدار * و ما نحن فیه دوم ست
و حاصل معنی پیش ازین بعد ازین ست و شاید که بیش بیای موحده بمعنی زیاده
باشد برین تقدیر حرف تر مقدر باشد که در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ بیش و عزیز و نازک و امثال آن سعدی میگوید ؎ نه پیش از تو بیش از تو
میداشتند * بحسرت برفتند و بگذاشتند * ماجرا ما اسم موصول و جری فعل ماضی ست
اما فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و هنگامه و گفتگو استعمال کرده اند و این مجاز ست
و یای تحتانی را بالف نویسند سر آغاز مقابل سر انجام ظاهر الفظ سر زاید محض ست
چه در معنی هیچ دخل ندارد و ازینجا معلوم میشود که سر در کوهسار و چاه سار و شاخسار
ازین قبیل ست اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قلهٔ کوه و
شاخسار بمعنی جزو اول از شاخ و چاهسار کناره بالای چاه که بران استاده شوند
و بمجاز در کوه و شاخ و چاه مستعمل شده و سار درینها شبیه سر ست سرگذشت یعنی
ماجرا ست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده که بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی که بر سر
کسی گذشته باشد و حاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر ازانچه گفتم ماجرای جدائی

شروع نمی کنم زبان خود را بقصه ایام تنهائی نمی کشایم از بیم آنکه مبادا خاطر نازک شما از نشاط آباد دست ملال بهم رساند **قوله** وهمین یک شعر الخ سرآمد بمعنی سرگروه و پیشوای قوم این نیز در اصل سرآمده بها بود چه آمد مشتق از آمدنست بدلیل استعمال مشتقات آن صایب گوید ؎ چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش + سرآمدی زنکو یان نمی بیند کاکل خویش + و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشت ست چنانکه بالا نوشته ام ظاهر آمدن اینجا بمعنی شدنست ای سردار گردیده و مهتر قوم شده و این لفظ آمده نه فعل ماضی ست بل اسم فاعل ست کما لا یخفی و بلحاظ لفظ سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود نیز آرند نظامی گوید ؎ فلک وار دور از فسوس همه + سرآمد ولی پای بوس همه + و از همین عالم ست در ما نحن فیه در شبه بهای موی فرق ای چنانکه موی فرق سرآمد باشد باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمدای بهترین اشعار ست **قوله** هر سر بگذشت بیتو آب چشم + یکی از سر گذشتم بیتو اینست + یعنی در جدائی تو چندان گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من یکی ست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم ست پس تقدیر میم دیگر که مضاف الیه سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سر من گذشت و اگر مضاف الیه سر ست که از و مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک ست فافهم فانه دقیق **قوله** شبهاکه الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقاً نظاره بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدن ست و به تشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند و مخفف را مشدد در معنی خود شاعر گوید ؎ بمیدان نظاره گرم خورد + نگه را

سراپای برهم خورد + خاقانی ؎ مائیم نظارگان غمناک + زی حقه سبز و مهرهٔ خاک + و نظاره دوست دوستدارندهٔ نظاره از عالم شکار دوست و ماهی دوست تماشا در اصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را بالف بدل کرده اند مثل تمنا و تقاضا و امثال آن و بمعنی هنگامه و پس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و تفصیل این باب زیاده در شروح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست و مظروف آن مضمون شعر که پس ازین مذکور شود و جمله مصدر بکاف صفت شبها و لفظ در ان در جملهٔ مذکور مقدر ست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شما بیتابی شوق که سراپا اضطراب ست چشم دوست دارنده نظاره را متقاضی تماشاست **قوله** زفرق تا بقدم الخ یعنی از سر تا پا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد و میگوید که جا اینجاست ای جائی که لائق دیدن باشد غیر ازین نیست و درین نهایت مبالغه است در خوبی اعضای معشوق **قوله** عمری بسر آمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران اندازند و فارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید ؎ گشته تا ساز از خط لعلش دماغ ساز من + از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من + و باینمعنی جواهردار و نیز دیده شده عرفی گوید ؎ گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو + خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل + مقدم مصدر و اسم زمانست ای از سفر آمدن و وقت آمدن از سفر کما فی الصراح و در منتخب اللغت ترجمهٔ آن در معنی ظرفای هنگام قدم نهادن کرده بهر کیف غبار مقدم غباری باشد که در هنگام آمدن برخیزد و مقدم تشریف عبارتست از مقدم معشوق و اینچنین مقامات گاهی از اسم اشاره یا ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر را او یا شما یکسر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان
که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشنا که
مزید علیه روشن ست و یای مصدری و این کلمه تحقیق زیاده دارد که لایق این
مختصر نیست ای مدتی آخر شد که بحال بجواهر که موجب یادتی بینائی عاشقانست
یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است
بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است و این کنایه است ازانکه
مدتی ست که در خانهٔ من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را دو نا از عاشق لازم
ست که عاشق خاک قدم او را از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشد **قوله** وازین
چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد و این آنست که کسی چیز خوب یا انسان
جمیل را که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند و این نگاه کردن در وی اثر کند تا آن
چیز خراب شود و آن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن
زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشم زخ بحذف آن هم از
چشم و هم از زخم نیز بدینمعنی ست و امثلهٔ آن از بهار عجم برآرند و تنها چشم نیز بدینمعنی ست
چنانکه ملا نورالدین ظهوری در دیباچهٔ مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد نخ
صائب گوید ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ✣ بر روی تو نقاب بهار و خزان
کشم ✣ وازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی
در تعریف طباخ گوید ؎ گشت از یک نگاه گنبد قاب ✣ چون عمارات چشم خورده خراب ✣
واین چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک
مقدم دوست رسیده یک صفاهان بسیار ولفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

وازین چشم زخم که
از فلک ناتوان بین
بادر رسیده بلا صفاهان
سرمه زبان کشیده

چه سرمهٔ صفاهان شهرت دارد سرمهٔ زبان عبارت از ذات زبان ست باضافت بیانی
و فاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست اما مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده
باشد که در فقرهٔ اول مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن
دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده واین بعد بسیار دارد و محتمل که در دیده استعاره بود
و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ
زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله باو رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع و امید و
بمشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ؎ درد را یاران منت بر دل ما
می نهند ✣ آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم ✣ دیگری گوید ؎ چشم دارم
که هم ز روی کرم ✣ کرمت عذرخواه من باشد ✣ چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد
که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک دانند اهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که
نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ
خود دانند یا کسانیکه نظر کامل دارند و در پسند کردن شی خوب معتمد علیه اند او را عزیز
می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و وفا
کما فی بهار عجم و این مجاز ست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل انا مردم
گویند امیر خسرو گوید ؎ بزرگی بایدت در مردمی کوش ✣ که دولت گرد نامردم
نگردد ✣ ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی
بمعنی بلند مرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سر او بالا باشد
[illegible] سربلند کردن پیش او

چشمداشت ازین
چشم و چراغ اهل نظر
التفات آنست که باین دمی
پرواز و دربارش
سربلندی فرق مردم
دیده خاکی بطریق
یادگار سازد تا
فرقدان فرسای
برست بربادها
روانه سازد

ندارند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند مرتبگی گویا معنی سر از و بدر رفته و از ینجاست که اضافت آن بطرف فرق کرده مردم دیده ترجمهٔ انسان العین ست که مردمک باشد خاکی بیای مجهوله که افادهٔ تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار چیزی که از کسی پیش خود نگاهدارند تا بدیدن آن آنکس بیاد آید آنرا یادگاری بیای معروف نیز گویند سلیم گوید ؎ برای سوختن من چو شعله تند مشو ✤ اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم ✤ فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه سفر شناسند و هر دو را فرقدان گویند کما فی منتخب و فرقدان فرسای فرسوده کنندهٔ فرقدان بسبب پا نهادن بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستندهٔ رسول را گویند کذا فی الصراح و در منتخب اللغات اشتری که بهر دوازده میل برای سواری نامه بران سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم بریده است انتهی کلامه مؤلف گوید که در اصل بمعنی اشتر مذکور باشد و بعد ازان بعلاقه آنکه اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر اسپ عاریت و اکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لاطایل محض است قوله ازین که تا حال الخ از سر چیزی برخاستن علاقه ازان چیز گسستن و ازو بیزار شدن چنانکه ؎ برخیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ ✤ گر خشت کنندت که مربع نه نشینی ✤ و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان دارد یا از آسمان زمین اوست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

بادنی ملابست ست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت فرسوده و همچنین چهرهٔ اعتقاد کما لا یخفی و حاصل فقره ظاهرست قوله در سر دارد الخ سر بمعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد و ازین بدین معنی آمده نظامی فرماید ؎ بران دل که خونریز دارا کنند ✤ بر ... خویش آشکارا کنند ✤ حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلند ان چنان یاوری و مددگاری با من بجا آرد که در راه حق گذاری و وفاداری سر خود را بیازم و جان خود را فدا کنم ای تا دم مرگ از حق گذاری و وفاداری باز نیایم و در عوض این امر نیکنامی جاوید حاصل کنم و از بس سر بلند شوم فرق من براوج فرقدان رسد و شاید که مراد از سر باختن و جان فدا ساختن همین دادن سر و جان باشد نه معنی لازم که گذشت و مراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری و وفاداری چنین و چنان کنم قوله آنچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در رشیدی کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد ؎ بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست ✤ من چو شمع درین انجمن زیاده سری ✤ ای هرچه با خود دارم سوای سری نیست که بر کف دست نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار کنم مردم طعنهٔ فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمه زیاده بر دهن خود تلاش میکند قوله گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در توافتد ای اگر تو قبول کنی آن سر را مفت و بلا عوض در راه گذرگاه تو افگنم و هیچ جائزه و صله آن نخواهم قوله چنان ... الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هرجائه جلوه گری آغاز ... جائی ... خود را

بر پای تو نثار می کنم **قوله** فرقی که الخ بار دوش ای برای دوش بارست و بار را می افگند تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لائق آنست که از دوش افگنده شود سزاوار لائق و درخور و این در اصل بمعنی مانند لائق ست و چیزی که مانند لائق باشد هم لائق بود **قوله** استغفر الله الخ پوشیده نماند که جملهٔ اگر هزار سر الخ شرط ست و هنوز فرق الخ جزای آن و سینه از زخم الخ معطوف بران پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام **قوله** اگر سپهر بهمه الخ سنگ در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سر اره کلان که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیرباد جمله ایست که در وقت وداع کردن بکسی گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا رذین لاهوری بالفت بی محابا خیربادی میتوان گفتن ❊ ندیدم آفرین در د آشنا وحشی نگاهش را ❊ و اضافت خیرباد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت محذوفست و آن لفظ وداع ست ای خیربادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه مضاف الیه معهود می باشد سر مو بمقدار اندک زنجیر مو یکی از صفات محبوبست باعتبار شکن در شکن بودن موهای سر او از کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیز ست یکی اره بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان گسستن چه شانه بدون اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر او شان می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

دو سر نباشد بل اره خورد بود پس تشبیه در مطلق اره بر سر نهادن ست نه دو سر **قوله** و اگر چون آئینه الخ روی نگاهداشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی قبول سوال و التماس نوشته و اینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاهداشتن از رعایت او نگذشتن و هر دم جانب او نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آید چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کار باید کرد و گویند روی فلانی در میانست ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست پس روی و فا نگاهداشتن بمعنی رعایت وفا کردن باشد و این معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت آن بطرف قائل باشد اما چون نسبت با آئینه گفته خواهد شد و بمعنی حقیقی خود ای وجه خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آئینه اگرچه پاره باشد نگاهداشتن رو ترک نمیکند همچنین من روی وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای بقدر سر ناخن شکستن در معنی رستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن **قوله** که از یار گسیختن الخ کاف برای بیان علت ماسبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بر مصائب و قایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن و با اغیار آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ای دانش را بی تمیز گردانیدن ست **قوله** خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بانکه الف این کلمه برای کثرت ست ای بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابط گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه پروای سر نکند و عزیمه ستم میدانی که دران بر کسی ستم کنند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم درین صورت لذت ذوق بمعنی لذت نشاط خواهد بود چه اگر بمعنی لذت بود اضافت بسوی مثل لازم آید زبان نهار

زبانیکه بان زنها خواهند **قوله** وفرخا فرق از قدم الخ فرخا الف این چون الف
خوشا ست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند واین در غایت محویت
باشد با جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند واضافت آن بطرف سربازی بیانیه
وشاید که لامی باشد بادنی ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کرده شود سیلی
بروزن خیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند وتیغ وار بر گردن مجرمان و
گنهگاران وبی ادبان زنند واینکه طبانچه را سیلی میگویند غلط ست کما فی برهان
مولف گوید استعمال آن در طبانچه نیز در کلام متاخرین شائع ست محمد علی حزین گوید
سعی رنگ زردی خمار از رخ من نتوان برد + چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی +
پس مجاز باشد **قوله** غرور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانهٔ خود
وغیر آن کما فی منتخب بیهوده تاز آنکه تاختن او بیهوده و بیفائده باشد وماحصل این
فقره آنست که هر بیهوده تاز که در عرصهٔ عشق قدم گذارد لائق آن نباشد که عشق
سر او را بر فتراک خود بندد ای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت عشق آنکس دارد
که صفات او بالا مذکور شد **قوله** وطبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزهای نازک را پسند
کند نه اشیای سهل را خیره سر بمعنی آشفته و پریشان مجد همگر گوید ع چون لف یار
کرد مرا چرخ خیره سر + چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال + **قوله** چون قلم الخ
تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بغین معجمه بدل کرده اند ولهذا بر کارد قلمتراش و استره
سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد وتیغ و ترنج در قصهٔ یوسف **قوله** بتیغ شگافته
در ینجا سند استعمال آن بمعنی کارد مذکور ست کارد تیغ چه آن مرکب ست از کار بمعنی جنگ و
جدل و دال نسبت وتیغ منسوب بجنگ وجدل باشد پس بمعنی قلمتراش مجاز بود فرق

بجای قدم گذاشتن بکمال شوق راه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر ست
چه سر قلم به تیغ شگافته و کارد بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
راه عشق کار آزموده می باید تا این راه را بکمال شوق طی کند **قوله** و مانند تیغ الخ
آب از فرق گذشته بمعنی غریق ست اما درین مقام بمعنی کسی ست که چند بار مصیبت آب
از فرق گذشتن دیده باشد چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
عشق کسی باید که مثل تیغ آب از فرق او گذشته و چهرهٔ او بخون شسته باشد تا در معرکه
عشق سربلند شود ای چون این صفات در تیغ موجود ست لهذا در معرکه سربلند میشود
چه تیغ در آب غریق البته هست و چهرهٔ او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و در
معرکه هنگام کشیدن بلند هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شستن در تیغ بوجه
دیگر ست و در عاشق بوجه دیگر واین مسامحت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود **قوله**
هر زرد رخ الخ زرد رخ در بهار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
بمعنی عاشق دریافت میگردد واین هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد نونیاز
آنکه عشق نو بهم رسانیده باشد وطفلی را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد میرنجات
در گل کشتی آورده ع نونیازی بفنون ستم آراسته + ای هر آنکه رخ او زرد و نیاز
و عشق نو بهم رسانیده باشد لائق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و حرف را
بمعنی برای ست ای برای این کار زیبا نیست و هر خود سر الخ خود سر آنکه برای خود کار
کند نبرد بفتح نون و بای موحده و سکون رای و دال مهملتین و نورد بواو بجای
موحده و ناورد بالف بعد از نون بمعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
اول مبدل ثانی و ثانی مخفف ثالث باشد پیکار گری بیطاقتی چه پیکر بمعنی طاقت بیشتر

می آید چنانکه گویند فلانی جگردار و طغرا گوید سه دارم دو هزار دسته چون بید در
کشمش خود جگر دارم ٭ و حاصل فقره آنست که هر خود رائی که موجب خود رائی فرق
را قدم ساخته تازه در عرصهٔ جنگ در آمده باشد در آشوبگاه نبرد از بیطاقتی شکست یابد
و از مقابله بگریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید **قوله قبول عشق را**
الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب و فی ما نحن فیه بیمعنی ست
قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد ناسور جراحتی
که به نشود و بعماد نیز آمده کما فی منتخب و ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد
و کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آمده یا بر ناسوری
غالب ثانی ست یعنی این حالت قدیمهٔ اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع
موصوف و صفت بعد بسیار دارد کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتش گاه
آهنگری و مسگری کما فی برهان بیغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد چه غش
بفتح و تشدید شین معجمه بمعنی در اصل خیانت کردن و خیرخواهی خالص و بیغرض نکردن و
ظاهر کردن برخلاف آنچه در دل باشد و بمعنی عدم خلاص در تجارت و آنچه بدون
غش باشد خالص خواهد بود درست بضم اول ثانی و سکون ثالث نقیض شکسته و غلط
و بمعنی درهم و دینار و زریکه باشرفی اشتهار دارد و زر درست یعنی طلا و نقره را هم گویند
کما فی برهان مولف گوید که درینجا بمعنی اولست و بمعنی ثانی ایهام سکه بکسر اول و فتح
ثانی مشدد و بمعنی طرز و روش و قانون و قاعده و نقشی که بر روی طلا و نقره و مس آنچ باشد
و آهنی که بران نقش زر رائج کنند باشد کما فی برهان مولف گوید که چون سکه نقش
زر رائج ست پس درست سکه در ما نحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

و ناقص سکه هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوکی باشد
که با وجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج را بی غش بودن
ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که شاید بیشتر از ربع غش داشته باشد و لهذا زیوری
که از وی سازند زود سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت و در
بعض فقط راه محنت ست در صورت اول فرق سر بمعنی تارک باشد ای خاک راه
محنت بر تارک سر خود افشانده و در صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی
طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بالفرق خود طی کرده باشد و حاصل باقی فقره واضح سمت
قوله قدمی که در راه الخ گام سنج و قدم سنج مترادف گام زن و قدم زن هوا در سر
پیچیدن پیدا شدن خواهش در سر او **قوله چه حسرتها الخ** فرق بر زمین نیاز کسی که فرق
خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد باضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز
بخت نیک **قوله چه خونابها الخ** خوناب ظاهر المخفف خون ناب ست و های زائده
بآن لاحق گشته و شاید که آبه کلمهٔ نسبت باشد والله اعلم بالصواب و اضافت آن
بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال
بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقرهٔ سابق مفهوم شده **قوله**
سخن کوتاه الخ سخن کوتاه و قصه مختصر و القصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج
داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که
بعد ازین من عمر تلف کرده و کوه کوه بار غم بر سر افتاده بران خیالم که اگر بخت
من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو
جدا نشوم **قوله از تغافل الخ** تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن وتغافل بلند بمعنی تغافل بسیار وصف آن بقوله فرقش بعرش میسایدیا باعتبار ظاهر لفظ بلندست یا باعتبار تکبر ونخوت آن تغافل که صفت اعتباری اوست یعنی از تغافلی بلند شما در دل غباری ندارم قوله وجنس بسیار خریدار الخ یعنی که از کمال غرابت هرکس در پی خریداری او شود ولطف عام را ازان سبب بسیار خریدار گفته که هرکس ازو بهره گرفته وانتفاع یافته چه هرکه خریداری چیزی کند بعد از خریدن ازو بهره مند شود وشاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوف ست بر ظهور اخلاص ولطف عام چندان دقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی وچاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافی ست واین معنی از اکثری بظهور تواند آمد خلاف لطف خاص که آن بایکدو کس بیش نباشد کاروان سرا اینجا فرودگاه کاروان باشد ودل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست وانچه بعضی گویند که باعتبار درد وغموم واندوه های بسیار دل را کاروان سرا گفته بمعنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم وغیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی بر این گونه الطاف که بر عام روا امیدار ید اعتبار ووقع نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز معنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند از عالم غلط فهم وغلط سیر اما بمعنی محیل ومکار مستعمل ست وبمعنی انچه آنرا بغلط اندازند چون نگاه غلط اندازی نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد وفی ما نحن فیه اوست وباین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید

راست میگویم این شکایت نیست ✽ نظر او بجا چپ اندازست ✽ پس معشوق غلط انداز

در معاکده جرم غباری نیست وجنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری نه

اگرچه معشوق غلط انداز

بمعنی معشوق محیل ومکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن وپی کور کردن بمعنی محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت واضافت آن بسوی ناز مجازست ومراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم ومعنی فقره واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اول گروهی از مردم وانچه ازین گروه زیاده باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر فا وفتح را در منتخب گروههای مردم جمع فرقه وفرق بفتح اول وسکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب وخداوند بخت نیک معلوم میشود واین مجازست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد وچون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد گویا صاحب پیشانی اوست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت وآنکه کسی حاکم باشد که گویا سر اوست نه دیگری وصاحب پیشانی بمعنی حقیقی وصاحب شعور بودن سر ظاهرست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد ومراد از آمیزش حسن وعشق آمیزش معشوق وعاشق ست چنانکه در ناز ونیاز گذشت و جان چون مقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق بمجاز کما لایخفی علی الفهیم وحاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش وخلط عاشق ومعشوق بکمال میرسد از کمال اتحاد در هردو فرق نمی ماند واین فقره برای تائید فقره سابق ست هرگاه این قدر اتحاد درین هردو ثابت شد باز چگونه متصور باشد که استغنای معشوق از عاشق نفس الامر وواقعی بوده باشد جامی دُر سفته انچه گفته

بعد ق آنکس زد در عاشقی گام ✽ بمعشوقی برآمد آخرش نام ✽ قوله اگر زیاده برین الخ زیادت بتای فوقانی افزونی وافزون شدن وبحذف تا وزیادتی بالحاق یای تحتانی

غلط اندازی معشوقی بلی
محو کردن در [illegible]
[illegible]
نیاز طالب را در کنار مرحمت
ناز مطلوب جا است
فرقه از فرق
بیان فرق
صاحب پیشانی
[illegible]
فرق [illegible]
حسن وعشق بکمال
جان وجانان
فرق نشد
و اگر زیاده

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن +
پیش دانا خط زیاد از مهره دارد اعتبار + صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان
ماست + صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم + اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎
زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند + زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد + دیگری گوید ع
اگر زیادتی هست حسرت چند ست + و فارسیان زیاده بوقف ها و زیاد محذوف الها
را بمعنی چیز افزون استعمال کنند مثلا زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله
برو از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در امثله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده
زتاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + و اما با حرف بر چنانکه در ما نحن فیه ست
جناب بفتح درگاه و گرداگرد در سرائی کما فی منتخب و مراد در اینجا بمعنی اخیر ست چه مناسب
سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و آنجناب
اشاره بسوی درگاه معشوق ست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن
وصفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لا یخفی مآب در منتخب بمد همزه جای بازگشتن
گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای
آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا باینمعنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود
دکان در اصل به تشدید کاف ست بدلیل دکاکین که جمع آنست و فارسیان موافق
زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نیاید نظامی گوید ؎
بدکان جوهر فروشی رسید + که زر بیشتر زان بیک جا ندید + جهودی مسی را زر اندوده
کرد + دکان بغارتیدن بران سود کرد + و تلفظ آن بواو از شان عوام ست
نیاز آلود در صفت غرق مجاز ست چه نیاز چیزی نیست که بآن آلودگی از روی حقیقت

بدین بساط سجده بران جناب رفعت مآب گستردن باعث تصحیح و ... کاروان کاروان متاع گران بهای سجده در دکان سراسر سود ذوق نیاز آلود موجود و مهیا ...

باشد پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت از همین سجده کردنست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان سرچه در میان خط
سجده حقیقی را چه مدخل چنانکه بر ارباب فهم مخفی نیست **قوله** و اگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و درین مقام بمعنی پسین ست چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی ست یکی آنکه از قبیل اضافت مسبب باشد
بسوی سبب و مراد از چهره چهره مصنف نه چهرهٔ ادب ای از شکست رنگ بر چهرهٔ خود
که سبب آن ادب ست دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب و اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این ست که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا از وسر نزند
و چون اینمعنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
انچه مکان او جای بودن آسمان بود و این کنایه از کمال بلندی آن چیز بود یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان ست ای در وسعت لیکن اول بهتر ست و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست عرفی گوید ع آسمان از زیر بامت گویدای عالی مکان + یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزلهٔ آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره انچه هست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل ست و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل ست و معنی فقره ظاهر ست از ازدواج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بشین مصدری گویند و این غلط ست چرا که

شین مصدری در آخر امر لاحق شود چون فرمایش و آزمایش و کنش و دانش و دانیش و امثال آنها و نیز در
آخر اسم شاید که زیبا امر از زیبیدن بود و بس الف ای فاعل باشد چون دانا و بینا و گویا
و شنوا و حق تحقیق آنست که الف اسم فاعل راجع بطرف نسبت ست و دان و بین امثال
آن حاصل بالمصدر ست نه امر پس ترکیب از امر نباشد تا اطلاق حرف نسبت بفعل لازم آید
و این فائدهٔ جلیله است عروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی
عرس کما فی منتخب و فارسیان قاطبة بمعنی زن نوکدخدا استعمال کنند و زیبا صفت
عروس مقدم بر موصوف و عروس مضافست بسوی دولت باضافت بیانی ای زیبا
عروس که عبارت از دولت ست روز نخست بمعنی روز ازل و شاید روز نخستین ولادت
آن عروس باشد و نسبت ولادت باعتبار قرار دادن عروس ست مر دولت را
و رسم بعضی دیارست که وقتی که دختر در خانه متولد شود از همان روز نسبت قرار دهند
نامزد معین و مخصوص مثلا گویند این کار نامزد فلانی کردم و از ینجاست که هرگاه دختر را
بکسی منسوب کنند نامزد شده گویند و در برهان لشکری که بجهت مهم و کاری بطرفی
روانه کنند و دختری که بعد از چند ماه بخواهند انتهی و حاصل این تقریر و آنچه گفتیم یکی
سگال امر از سگالیدن بمعنی اندیشه کردن و عیش سگال آنکه اندیشه و فکر عیش کند
مشاطه بتشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس ابیار آید و این بتخفیف نیز
استعمال کرده اند نظیری ؎ ز من مشاطهٔ بستان صداق می طلبد * هنوز دختر رز در
سرا چه عنبی ست * کما فی بهار عجم مخفی نماند که حرف را در قوله عروس دولت را علامت
اضافت ست و عروس مضاف الیه ست و لفظ چهره مضاف آن که بموجب ضابطهٔ
فارسیان مؤخر و عبارت میانه فصل در هر دو واقع شده یعنی مشاطه بخت کارساز

چهرهٔ عروس دولت را که از روز ازل منسوب بطرف عیش سگالی ست بگلگونهٔ
نشاط می طراز دای امروز آن روز ست که بخت دولت را رواج و رونق می بخشد
و نامزد عیش سگالی بودن باین معنی ست که عیش سگالی اقتضای دولت میکند یعنی هر که
در اندیشه و فکر عیش باشد باید که طلب کار دولت بود **قوله** و رعنا نگار الخ رعنا نگار
صفت و موصوف از قبیل زیبا عروس و لفظ رعنا بمعنی زن خویشتن آراست کما
فی منتخب و اضافت نگار بسوی اقبال بیانی ست چون عروس دولت که گذشت
و اقبال بمعنی سعادتمند شدنست کما فی منتخب و ادبار مقابل آنست خواستگار معروف
بمعنی خواهنده و طلبگار ست و بدین معنی ست خواستگار بدون الف نیز لیکن فی
ما نحن فیه معنی خواسته شده و مطلوب است می آید پس خواست درین صورت
مصدر مبنی للمفعول باشد ای منسوب بخواسته شدن و آن مطلوب بود چنانکه دیدار
بمعنی چهره که منسوب بدیده شدنست اما بمعنی چشم و بصر مبنی للفاعل ست و این فایده
ایست که کم کسی از ان اطلاع دارد آرایشگر بمعنی مشاطه نگارین منسوب به نگار و لفظ
نگار بمعنی رنگی ست که از حنا و نیل ساخته زنان دست خود را بدان نقش کنند کما فی
بهار عجم پوشیده نماند که ترکیب این فقره مثل فقرهٔ سابق ست ای آرایشگر طالع مدعا
پرداز ست رعنا نگار اقبال را از خون ادبار نگارین میکند یعنی ادبار را گشته رونق
اقبال می بخشد و خواستگاری فرخ فالی در حق اقبال باین معنی ست که فال مبارک
اقتضای اقبال میکند **قوله** تازه بهار امید تا **قوله** در مجمر میسوزد قد کشیده آنکه بلند قد باشد
بار بستن درین مقام بمعنی ثمر آوردن ست گزند بمعنی آسیب و چشم زخم حاصل معنی این عبارت
مستغنی از بیانست **قوله** چشم بد دور ایع چشم بد احتمال اضافت و صفت هر دو دارد

یعنی چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بدست و چشم در صورت اضافت خود بمعنی چشم زخم ست و در صورت دوم مجموع موصوف و صفت بمعنی مذکور بود و عبارت چشم بد دور دعائیه است بحذف کلمه باد قوله که مخزن چشمش الخ سیم روان از عالم نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر باشک مناسب واقع شده و بطور ایهام ظرافت وقوعی بهم رسانیده قوله و خزینهٔ سینه اش خزینه معروف ست ظاهرا اصل این کلمه خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل گشته و ابدال حرف دال بنون شائع ست چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی نماند که درم موصوفست و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف ست بسوی داغ باضافت بیانی ای درمی که عبارت از داغ ست و چگونه درم که زخم ناخن بران بمنزلهٔ سکه است قوله از انجا که الخ دیرباز مشهور بیای موحده است اما اصح بیای تحتانی مشتق از یازیدن و ازین مرکب ست شب پاره بمعنی شپره و تپ یازه بمعنی تپ لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تپ مذکور اعضا را حرکت عارض شود هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است و همچنین کس مددگار نیز باشد ساز کردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عمارت چیزی سرخ باشد که در بناها اندازند تا نشان انچه تعمیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره ظاهرست قوله و به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل معنی این لفظ آنست که پشت با ثر برودت ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از اثر گرمی آمل شود ازینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت بامری بیابد گویند فلانی پشت گرم گشت و چون اینمعنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

فافهم فانه دقیق پروانه کردار ای مانند پروانه قوله درین هنگام الخ بهار حسن لطافت و تازگی حسن و گل افشانی آن ظهور رنگینی چهرهٔ حسن که او را درینمقام عروس قرار داده و بلبلان عبارت از عشاق ست و اگر حسن را مضاف کنند بطرف بهار و مراد ازان دارند که هنگام بهار و موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواهد شد کما لایخفی مخفی نماند که قوله درین هنگام ظرف ست و مظروف آن قول آینده قوله حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت است ای در حسن خیال جلوه گری درآمد ای در خیال او آمد که بر عشاق جلوه باید کرد و سودای عشق آن در سر متمکن گشت که آشوب و پریشانی را ممهد کند و ازین تقریر ظاهر شد که بقرینهٔ فقرهٔ اول لفظ در سر در فقرهٔ ثانی بعد از قوله عشق را محذوف شده فافهم فانه دقیق قوله بسلسلهٔ جنبانی الخ سلسله جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خا ماخوذ از خائیدن اسپ و امثال آن زنجیر را تا رفته رفته بگسلد و مراد ازان مطلق بریدن دیوانگان ست زنجیر را و این مجازست و مخفی نماند که موصوفیت شوق باین صفت بعلاقهٔ سببیت و مسببیت باشد چه شوق باعث میگردد باین امر رسول بمعنی قاصد والا نظر آنکه نظر او بلند بود و نیک و بد هر چیز را خوب بیند و چون رسول بجهت انتخاب عروس ست این صفت در شان او اوست نور الانوار حقتعالی که آنرا در فارسی شیدان شید گویند چه شید بمعنی نورست و ذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او در حق چشم بسیار مناسب واقع شده چشم زدن مژه برهم زدن گرد گیتی شتافته یعنی گرد عالم برآمده و این صفت باعتبار رسیدن نگاه است باشیاء دور دست یعنی که بر آسمان بیکمژه برهم زدن میرسد چون رسول را بدو صفت یاد کرده بود یکی والا نظر و دویم تیز رو نظر یافتن از نور الانوار و گرد گیتی شتافتن مناسب هر دو آورد

پوشیده نماند که در جمیع نسخ شاهد با صفات خود مضاف ست بطرف حسن و این نظر بمقام
نامناسب می نماید چه بعد ازین میگوید که آن رسول در شهر صورت آمده بهر جانب نظر
کرده هر صورت را بتعمق دیده ازان ها حسن را پسند نمود ازین فقره ها معلوم میشود
که اوّل کدام عروس معین نبود دیگر با تصریح حسن در ما نحن فیه حسن متعین میشود و این
برارباب دقت نظر مخفی نیست پس معنی آن باشد که رسول چشم را فرستاده تا پیغام
خواستگاری بشاهدی که دلخواه و خاطر پسند بود علم سربلندی یعنی علم سربلندی رسول مذکور شین
که ضمیر غائب ست ازین مقام بقرینهٔ شکوهش محذوف گشته **قوله** دیدهٔ جهان دیده الخ
جهاندیده آنکه سیاحت بسیار کرده و چیزهای عالم را بسیار دیده باشد و چون این
کلمه در صفت دیده است بسیار لطیف واقع شده کما لا یخفی و در دیده استعاره
بالکنایه است چه آنرا شخص قرار داده و لهذا نسبت از خانه بر آمدن بطرف او کرده
و خانه عبارت از خانهٔ چشم ست و بر آمدن او با پای نگاه از خانهٔ چشم کنایه است
از نظر کردن بهر طرف گویا بهر طرف میگردد دیار خانه ها جمع دار و اکنون بمعنی شهر
مستعمل ست که جمع دارها ست انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و ظاهر ا رسم فارس ست
که هنگام قبول کردن امری انگشت بر چشم نهند یعنی چون مژه بر چشم ست گویا انگشت
بر چشم نهاده نیرنگ برهان بوزن و بمعنی نیرنج نوشته و نیرنج را بکسر اول گفته و در بهار عجم
نیرنگ را بکسر اول آورده و نیرنج را بالفتح گفته بهر کیف نیرنج معرب نیرنگ ست بمعنی
سحر و افسون و طلسم و نیرنگ بازی شهر صورت باعتبار ظهور صور عجائب ست بلد
بشحر یک لام رهنما اما از لفظ نا بلد که بمعنی ناواقف ست معلوم میشود که بلد بمعنی مطلق
واقف و آگاه از کاری ست و شاید که نا بلد بمعنی بی بلد بود از عالم ناکاره بمعنی بیکاره

شاهد دلخواه خاطر پسند حسن برگماشت و ازین نوازش پایهٔ پیغمبر بجنبش گراینده علم سربلندی افراشت

دیدهٔ جهان دیده با شال فراوان انگشت قبول بر دیده نهاده با پای نگاه از خانه بر آمده بر کوچه دیار دلفریب و کار دستش نیرنگ بار صورت در آمده نگاه دوربین را بلد شهرستان دیدار ساخت

و ناشکیب و امثال آن ظاهر ست که هر که رهنما داشته باشد راه خوب تواند رفت و
تقریر فقره ظاهر ست **قوله** برای صورت گرفتن الخ صورتگری چیزی با صلاح آمدن
چیزی چنانکه صورت بستن و در اصل بمعنی مصور شدنست و بمعنی مذکور مجاز بهر صورت
بمعنی بهر طور و بهر وجه و لفظ صورت در قوله بغور کار هر صورت الخ بمعنی چهره و شکل ست
و آخر کار ای در آخر کار بحذف حرف ظرف نظر در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف ست
ای بجمیع صور نظر کرده از روی نظر کردن سراپا معنی عبارتست از سراپا خوبی و این
مجاز ست چه هر چیز را صورت باشد و معنی صورت شکل و هیئت اوست و معنی وصفی
که دران چیز باشد مثلا شجاعت در شیر و چون خوبی آن صورت بدون وصف مذکور
نیست باین معنی استعمال کنند گرد کسی گردیدن قربان او شدن ای قربان والا نظری
خود شد چرا که اینچنین عروس انتخاب نمود **قوله** هر چند ساده پرکار الخ ساده نادان و
بی تکلف پرکار عیار و مکار و ساده پرکار بدون واو عطف آنکه با وجود سادگی پرکار
بود یعنی در ظاهر ساده و در باطن پرکار و این صفت در شان حسن ازان آورده
که زنان دوشیزه با وجود دانستگی امور کتخدائی خود را ازین کار ناواقف ظاهر کنند
نگاه آشنا از روی استعمال بمعنی نگاهی دریافت میشود که بر چیز مطلوب و مرغوب افتد
چه این نگاه بوضع دیگر باشد و نگاهی که اجنبیانه باشد دیگر ست چشم بدل ست از دیده
جهان دیده باعث آمدنش چیست ای انچه باعث آمدنش بود بر در کسی زدن رسیدن
بر در او و زدن درینجا لازم ست کما لا یخفی بی تجویز شکوه و تمکین این عبارت حالست
از فاعل پرسید ای پرسید دران حال که شکوه و تمکین را تجویز نکرد چه اگر تمکین را کار
میفرمود نظر بمرتبهٔ خود با چشم خطاب نمیکرد پریشان نظر آنکه نظر او بر یک چیز قرار نگیرد و خدا نظر

مردم ست که هنگام تجسس و تلاش چیزی نظر بهر شی و هر چیزی می اندازند تا هر چه پسند افتد
ومعنی فقره واضح ست **قوله** زبان که گذارشگر الخ گذارشگر اداکننده و در بعضی نسخه
گزارنده آمده ومعنی هر دو یک ست سخن گو اگر در صفت چشم معشوق می آید باعتبار ادای تفهیم
از روی اشارات و ازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن رواست
حاصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که مقاصد
بیانی را گزارش می دهد بیکار شده و بنگاه نوبت گفتاری رسید ای از اشارات چشم ادای
مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود و این امور را الحسن که دوشیزه و پرحیا بود صریح گفتن
مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد و بهر کیف چشم از دیده است نظر بر آنکه
دیده را باستعاره شخص قرار داده **قوله** نگهها ی که الخ نگه مخفف نگاه است و بعضی نکته
بمعنی سخن باریک می خوانند و این غلط فاحش ست کما لا یخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و
جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند و این از عالم طی قلم و طی ارض ست شاعری گوید ع
باهمه طی لسان طی قلم بایستی + و مراد از نگه ها بلفظ جمع نگاه دیده و نگاه حسن ست **قوله**
و در یک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم برهم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت
آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سربسته رمز ای نکته که رمز او سربسته و پیچیده باشد
ای رمز او دریافت نتواند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی و لطافت و در بعضی از نسخ لفظ ادا
مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن و دوم خبر لفظ اشد یعنی ضد نکته بهزار خوبی و لطافت انداز
یا بهزار خوبی گذارش ادا شد ای بوضعی ادا شد که گزارش او کمال حسن داشت **قوله**
بپروانگی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس و نیاز از جانب عشق یا مشاطه باعتبار
آنکه دران هنگام اظهار نیاز می نمود روشنائی بمعنی روشنی ست مرکب ست از روشنا

و یای مصدری و الف ربشته اظهار زاید ست **قوله** حسن مراد الخ درین دو احتمال ست
یکی آنکه حسن موصوف بود و مراد در لباس ایما الخ صفت آن و بزیور ارادت الخ صفت
ثانی ای حسن که مراد در لباس ایما و اشارات خواسته و بزیور ارادت آراسته بود
چنین و چنان نمود دوم آنکه هر دو جمله احوال مترادف باشند از حسن ای حسن چنین و
چنان نمود در حالیکه مراد در لباس الخ بود بهر کیف خواستن مراد در لباس ایما
عبارتست از خواستن مراد بطور اشارات و ایماء و این کنایه است از آنکه پیغام از
طرفین بطور اشارات و ایماءات چنانکه **قوله** نگه های که طی لسان الخ دلالت بران
دارد و در بعضی نسخه ارادت ست و در بعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد و این
نیز صورتی دارد و لفظ جواب موصوف و قوله به پیرایه قبول پیراسته صفت آن ای
جوابی که پیراسته به پیرایه قبول ست و در ترکیب **قوله** چشم را الخ دو احتمال ست یکی آنکه
حرف را علامت اضافت باشد و چشم مضاف الیه و مژگان مضاف ای بجنبش
مژگان چشم درینصورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن بجنبش مژگان
چشم خود جوابی که چنین و چنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه
حرف رای مذکور بمعنی با بود چنانکه گوئی و را گفت ای با او گفت و **قوله** بگوش الخ
حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت
در حالیکه آن جواب ملصق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش
موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم ست که در عبارت مذکور ست و موافق احتمال
اول بطرف دیدهٔ جهان دیده که مشاطه باشد و **قوله** نهفته از نهفتن مبالغه است
در اخفای جواب و هم چنین نهان از گفتن ای آنچنان نهفته بود که نهفتن نیز از آن

اطلاع نداشت واز نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب اباشارات ادا کرد البته
گفتن که بزبان باشد صورت نه بست وچون گفتن بصورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت
ودر مبالغه میگوید که درینجا از کمال نهفتگی از نگفتن نیز پنهان بود وشاید که هردو عبارت
اشارت بود بطرف اظهار جواب چه هرانچه از نهفتن نهفته بود ظاهر باشد وهرچه از نگفتن
پنهان بود گفته خواهد بود ولیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق وقوله حسن مراد
درلباس ایما الخ دلالت بر اخفای مطلب میکند **قوله** در ادای الخ به نیرنگ سازی
برکشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنهجی که سخنش از غایت دلچسپی حکم سحر
داشته باشد وهمین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر سحر پردازی
که برابر صد جهان باشد **قوله** فرستاده پس از الخ ترطیب ترگردانیدن روایح
جمع رایحه بمعنی بوی ست رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گوناگون کردن
دل آویز انچه دل باو آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور بعد
ازان که دماغ خود از روایح گلستان خوشنودی عروس ترگردانید ای سنها معلوم
کرد وبعد ازانکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین کرد ای مدعا حاصل
نمود بالبی چنان لب که پر از مژدهٔ مواصلت بود وبادلی که چنان دل که شاهد کام را
درکنار خود داشت باز پس گشته دروازهٔ نشاط حصول مقصود کشود بر روی عشق که
منتظر بود کشود ای اورا مژده داد ومسرور گردانید ومعلوم باد که ترگردانیدن دماغ
از روایح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روایح بعد حصول
روایح ست وهمچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه وشاید
که این هردو عبارت تعبیر بود از علم برضامندی وحصول مدعا بطور اجمال نه عین

در آن ادای مدعا زبان
غمزه را به نیرنگ سازی
برکش وباشارهٔ گوشهٔ
ابرو صد جهان سحر پردازی را
سامان داد فرستاده
پس از ترطیب دماغ
از روایح عنبر آمیز
گلستان رضا وتلوین
چشم از نقوش دل آویز
نگارستان مدعا بالبی
از مژدهٔ مواصلت
سرشار وبا دلی شاهد
کام در کنار جمعیت
نمود دروازهٔ نشاط
حصول مقصود بر روی
عشق منتظر چشم دیدار
گوش پر آواز کشود

حصول اینها چه رایحه چیزی وبوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند وهمچنین رنگین کردن چشم از نقش چیزی عبارتست از دیدن آنچیز ودیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که بر رضا وحصول مدعا
پی برده مراجعت نمود وچنین وچنان کرد واین تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز وایما که
از جانب حسن واقع شد مناسب تر می نماید **قوله** عشق ازین افسون الخ این فسون
اشارتست بطرف مژدهٔ مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز آنچنان
کرد برحال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین برچیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی وبیطاقتی بمعنی عدم تحمل ست
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد **قوله** که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبصورتی پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای باشتیاق
تقاضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
وخمار آلودگان الخ کنایه است از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوف ست وقوله
بهوای وصال الخ صفت اول آن وقوله از کمال بیتابی الخ صفت ثانی وبوی پیرهن
نساختن عبارتست ازانکه به پیغام قناعت نکرد واین تلمیح ست به قصهٔ یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش جمال یوسف یعنی حسن وجمال دل خود را
باخته اند وچون از شوق دیدار کمال بیتابی دارند وانتظار وصل بدرجهٔ اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت وبرای وصال او بیقرار گردید **قوله** ترانهٔ شوق قص تا قوله از جیب تا بدامان
رسا انداز آنکه اندازای قصد اورسا بود ای ترانهٔ شوق او در مقام بیتابی

عشق ازین افسون
کار از راه گوش دید
برحال نماند وآستین
بر صبر وشکیبائی افشاند
از دست بیطاقتی
دست بدامنش
آویخت که آرام از
دلش چون قرار
خمار آلودگان بهوای
وصال یوسف جمال
دل باخته واز کمال
بیتابی شوق دیدار
ونهایت انتظار ببوی
پیراهن نساخته گریخت

ترانهٔ شوق قص رسا
انداز دیرآهنگ
مقام بیتابی گردید

باندار رسا و آهنگ سیراد اشد وازین تقریر واضح شد که رسا انداز و سیر آهنگ در صفت ترانه مجازست وحقیقت در صفت مطرب کما لایخفی علی الفهیم **قوله** دارد چو هوشمند نبض اضطراب وچشم اشتیاق مضاف ومضاف الیه است بادنی ملابست چه مراد آنست که نبض او بسبب اضطراب طپید وچشم وبسبب اشتیاق پرید وپریدن چشم در وقت شوق وتمنای چیزی میباشد **قوله** زرد تر از زرد الخ گلدوز چیزی که بران نقش گلها دوخته باشند فطرت گوید ؎ دربرد نظربازی ما نقش نباید * دست دگران بهله گلدوز زبابرد * در عرف هند سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاری ست ومعنی فقره ظاهرست **قوله** کمر سربازی الخ کمر اول بمعنی کمربند ست که بر میان بندند وکمر دوم بمعنی میانست ودر بعضی نسخه بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهترست چراکه در سجع فقره لاحق لفظ میان ست پس تکرار سه میان بمیان خواهد آمد واین کراهست تمام دارد وای بر کمر جان کمربند سربازی بست وبرای جانبازی در راه دوست میان بست **قوله** پنجه مژگان را الخ رنگین کردن پنجه مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده بزای فارسی وجولیده بجیم تازی ورسجولیده بزیادت بای موحده درهم وپریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی ست که گاهی از مقیش وگاهی از گلها ساخته بر سر داماد وعروس بندند واین رسم هند ست صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سیرا بیای مجهول وآخر الف ست **قوله** هوار الخ تا قوله چون مهتابی برافروخته درخشان گلریز نوعی ست از آتشبازی که آنرا در عرف هند پهولجهڑی گویند شعله خیز ترکیب ظرفی ست یعنی جای برخاستن شعله مانند موج خیز وزرخیز وسن خیز وامثال آن آسمانی نوعی از آتشبازی که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند ومشهور باسم هوائی ست ستاره افشان نوعی از آتشبازی که بوقت افروختن

هر شعله که برآید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد وازو منفصل شده در هوا بلند رود مهتابی چیزی ست که چون برافروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند **قوله** دست بسر انجام الخ چراغان مرکب از چراغ والف ونون نسبت بمعنی روشنی ست ودر فانوس خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صور تها در وگردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود شمع دران نبود آری چراغی درو نهند **قوله** انگاه همعنان تا قوله بافشان زر انگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید ؎ این جوف که کرد بانسیجش * پرکرد بچار آخشیجش * انگاه مجرد از وسایط * ترکیب فزوده بر بسایط * ای اول آنچنان کرد بعد ازان چنین نمود وحق آنست که بمعنی دران وقت ست ومعنی پس از خصوصیت مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ در برابر وخدای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد ومراد ازین هردو لفظ همراه ست تیزگام یعنی تیزقدم واین مجازست چه گام در اصل مسافت مابین پایها را گویند در وقت راه رفتن و برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام بجای خوش قدم وامثال آن کمان معنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار بالضم انچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب اشک شادی اشکی که در هنگام کمال شادی در چشم آید واین بسبب یاد کردن مصیبتهای ایام جدائی باشد واین را گریه شادی نیز گویند بگوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود افشاندن زر در اصل بمعنی مصدریست ای افشاندن زر وبمجاز زری که آنرا افشانده باشند وشاید که افشان بمعنی مفعول بود ای زر

استعمال مصدر در معنی مفعول چون خلق بمعنی مخلوق و اضافت آن بسوی زر از قبیل
اضافت عام بسوی خاص چون درخت اراک چه افشان زر و نقره و مس هم باشد
چون اینهمه دانسته شد پوشیده نماند که قوله بر مدعای دل الخ حال ست ای تمام راه
از نثار الخ چنین و چنان کرد در حالیکه بر مدعای دل و تمنای خاطر کامکار بود و کامگار
بودن عشق بر مدعا باعتبار قرب وقوع امر مذکورست والا هنوز بوصال که مطلب دلیست
نرسیده بود قوله چون آن بر داشت الخ برداشت عبارت از برداشتن اسباب و سامان ست
که در هنگام سواری برات بوقوع می آید فرود داشت فرود آوردن و قاعده است
که اسباب را هنگام روانگی بردارند و چون بمنزل برسند آنرا فرود دارند جان در آستین
آنکه برای نثار کردن جان خود مستعد باشد رخت بخت اضافت رخت بطرف بخت اضافت مسبب
به طرف سبب ست چه بخت سبب کشیدن رخت ست بر آستان جانان کب از جان و الف و نون
نسبت یعنی آنکه مشابه جان باشد چه نسبت افاده تشبیه نیز کند چون دندانه مشابه
بدندان قوله چون این خبر الخ گوش زد بمعنی رسیدهٔ گوش باضافت مظروف بطرف
ظرف چه زده اسم مفعول مظروف ست و گوش ظرف آن و های زده بکثرت استعمال
محذوف شده در پیرهن نگنجیدن آنقدر بالیدن که پیرهن بر بدن تنگ شود قوله
باینمعنی که دل می خواست الخ دل یعنی دل حسن بحذف ضمیر تقطیع در بهار عجم ست که فارسیان
این لفظ را بمعنی تکلف کردن و آراستن خویشتن را بجامه وغیره استعمال کنند انتهی
سراپا ای تمام بدن حجله بفتحتین موضعی که پردها آراسته کنند برای عروس مشهور
بضم و سکون جیم ست و آن غلط ست اما در فارسی بفتح خا و سکون جیم استعمال یافته
کمافی منتخب و اضافت حجله آرایش بیانی ست چه آرایش را نخود حجله اعتبار داده

و شاید که حجله آرایش حجله باشد که دران آرایش کنند پس این اضافت بادنی ملابست
بود گرد در و عقد مروارید که زنان بر گرد رو بندند اشرف ؎ گلشن حسن تو از آب
گهر سیراب ست ✝ که در و چاه زنخدان ترا دولاب ست ✝ و بعضی زیور دیگر گمان
برده اند ظاهر الاصح همان ست که نوشتیم و تشبیه عرق بگرد رو در ما نحن فیه و از آب گهر
سیراب بودن گلشن حسن و تشبیه گرد رو بدولاب در شعر اشرف موید اینست قوله ز چشم
خوش نگاه الخ سرمهٔ ناز سرمه که بجهت ناز در چشم کشند و ظاهر آنست که اضافت بیانی
نیست سیه تاب در بهار عجم آورده که آهن صیقل کرده را آب لیمو تر کرده بوضعی بر آتش
میگذارند که بنفشجی شود و آنرا سیه تاب می گویند کلیم ؎ نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما ✝ غنی ؎ چسان کنم دم بسمل بلند افغان ✝ ز سرمه
کرده سیه تاب تیغ مژگان را ✝ انتهی مخفی نماند که تیغ موصوفست و سیه تاب صفت
اوّل و بسنگ سرمه کشیده صفت ثانی آن و موصوف مذکور مضاف ست بطرف غمزه
باضافت بیانی و کشیده شدن تیغ غمزه بر سنگ سرمه باعتبار زیادتی و کثرت تاثیر
غمزه است بسبب سرمه آلودگی چشم قوله خون نهفته الخ هر دو لفظ نهفته و پامال کرده
احتمال دارد که صفت خون باشد خواه بحذف واو عاطفه خواه بکسرهٔ توصیفی در آخر
نهفته چه هرگاه دو صفت باشد پس موصوف بیک کسره متصف تواند شد تا گزیر صفت
و موصوف را یک موصوف قرار داده کسره بآخر صفت اول لاحق کنند و احتمال دارد
که نهفته حال باشد از پامال کردن ای خون پامال کرده شده در حالیکه نهفته بود گل کردن
ظاهر شدن فرسودن مترادف سودن و جان فرسا در صفت یا باینمعنی ست که جان
پامال کرده فرسوده میکنند یعنی خون عاشقان که آنرا در نهفتگی پامال کرده بود یا پامال کرده

وباز آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده ومراد آنست که پای خود را از خون عشاق سرخ کرد چراکه حنای او بهمین رنگ زیبا بود تاب گرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا مخفف ببار آوردن بباى موحده است وبار بمعنی شاخ ست وچیزی که بر شاخ آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد وثمر بربار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود امّا ازین جا دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائزست نگار رنگی که زنان بر دست بندند واین سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقهٔ زرین گوش زیوری که در گوش کشند که آنرا در عرف هند باله گویند ببای موحده بالف کشیده ولام بهای هوز و پاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ ست که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنی بضم جیم فارسی ونون مشدد مکسور و یای تحتانی گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقهٔ گوش گرفتار حلقهٔ تمنا صفت دلهاست ای دلهای که در حلقهٔ تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پارهٔ لعل مذکور ظاهرا ازان باشد که اینها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی الخ بدر مجوف بحسب فرض و تقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پایرنجی گویند گوشواره بها و گوشوار بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت الخ انگشتر وانگشترین بیا و نون وانگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

از انگشت ورای نسبت ویا و نون زائده بدو لاحق شده وحرف را برای نسبت در الفاظ آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد ونسار برای مهمله در آخر بمعنی سائبان و سایه است چون سائبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکورست ونس بدون الف مخفف آنست و حاصل فقره مبرا از زیبانست قوله نی نی چه میگویم الخ نی نی برای رجوعست از معنی که از کلام سابق مفهوم شده وآن حصول زینت حسن ست بسبب زیور زیراکه چون اوّل ذکر زیور او کرده ازان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند بمعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست زیور مرکب ست از زیب و ور و موحده برای تخفیف حذف شده ده دهی بیای تحتانی در آخر و ده ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرایش و زینت زنان اند یعنی حنا و وسمه و سرخی و سپیداب و سرمه و زرک که زر ورق ست و غالیه و بجای غالیه بعضی خال عارض گفته اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند کذا فی برهان قوله از لباس رنگینتر تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده نماند که ذکر کاروان نظر بآتش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهورست وآن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام و کارهای دیگر افروخته باشند برجا بماند و علامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل بسازند و بعضی نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانند واین از اغلاط فاحش ست و نتیجهٔ نافهمی ست و فاعل به نظر در آوردن ضمیر مستتر ست که راجع ست بطرف عروس فلک و این اضمارست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائزست

عشوه گر صفت عروس وکذلک حمائل مجره در بر اما اینقدر هست که اگر در آخر عشوه گر نه
باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود و اگر بحذف واو خوانند و عشوه گر
را موقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود و عشوه گر صفت اول کمالات مخفی
علی الفهیم و موصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک باضافت بیانی مجره راه
در آسمان و آنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهرتابان
سرکشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زنیکه عروس را آئینه نماید بهار نگار انچه
نقش و نگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب دهد
یعنی اعانت کننده آب و آبیاری بیای مصدری اعانت آب و نسبت آبیاری بطرف
چشمه مجاز ست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب را از چشمه بدرختان دهد
پرتو انداخت ای بر آئینه و این اضمار قبل الذکر ست آب منجمد برف و حاصل
فقرات ظاهر ست قوله از عکس رخسار الخ حاصل این هر دو فقره یا به محض ادعاست
ای چون عکس رخسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد و همچنین چون
آن عکس بر جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از بادهٔ گلگون لبریز ست یا بطور
حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس روی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس
چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بر او تعبیه کرده اند کذلک بادهٔ گلگون در جام آن نبود بلکه از
عکس او رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ از خیال عرق کرده صفت چهره است و عرق کرده
بمعنی عرق آورده خیال درین مقام معنی پندار گرفتن خیلی بعید مینماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت
باسمان و دریا مستبعد ست نسبت آن باشخاص باید مگر آنکه استعاره بود و شاید که بمعنی عکس باشد
چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند و این نیز بعید ست چه عکس در آب افتادن ظاهر ست

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال روی عرق کرده او کردیا درین هر دو عکس روی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق او شدند باعتبار هر دو توجیه مذکور قوله در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک برداشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست هکذا فی برهان و فرخنده
شگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل فقره
واضح ست قوله گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هر چند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد اما نظر به گلشن
نشاط توجیه اول بهتر ست بلند آوازه بمعنی بلند صدا و ازینجا مفهوم میشود که آوازه
بهاء آواز بدون آن یک ست و این فائده ایست جلیله که کم بخیال میرسد قوله
عشق والاهمت الخ والاهمت آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوائی باشد
و آنرا شکر ریزی بیای تحتانی نیز گویند شکر آب آمیخته شربت باشد بیغش خالص چه غش
بالکسر و شین معجمه خیانت و خبث باطن و انچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بالفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر و نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی رونما انچه در عوض نمودن روی بعروس دهند صیقل بفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آن زدودن را نیز بمجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کار در اقامع گویند

وازین جهت صیقل کننده را صیقلی نیز گویند انتهی وصیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه وامثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود وصیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده روساختن شرمنده شدن ونسبت روساختن بآئینه
بمعنی خجل رواست وخجل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیرا که چون آنصورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ دیدار مرکبست
از دید وآر که کلمهٔ نسبتست ودید حاصل بالمصدرست هرگاه مبنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم وبصر خواهد بود چه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران را می بیند وهرگاه
مبنی للمفعول بود بمعنی رو وچهره بود چرا که او منسوب بدیده شد نست ای دیگران او را
می بینند وبهمین معنی ست در ما نحن فیه وگاهی دیدار بمعنی دید آید درینصورت آر از
کلمات زواید باشد چون رفتار وگفتار بمعنی گفت ورفت بصد دل ای بکمال رغبت
قوله بیک دیدار الخ درینمقام بمعنی دید نست وضمیر مجرور که راجع بطرف حسن مضاف الیه
دیدار باشد محذوف وضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوب وراجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتادای واقع شد آنچه واقع شد ای آن ام
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست وحرف وا از کلمات
زوایدست رقعهٔ چهارم قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که در راه خدای تعالی
تصدق کنند وبدان تقرب جویند بخدا کما فی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
وغیر آن اما قربانی بیای تحتانی مذبوحی ست که در عید الضحی ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص ابا میکند چه بستن چشم گوسفند وغیره از مذبوحان
عید الضحی معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند وطرفه تر آنست

که درین مقام قربانی را مضاف هم بطرف عید قربان کرده غالباً نظر بلفظ خیال چشم
بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب وخصوصاً گرد کعبه وطوف مثله
چنانکه گوید ع زطوف کعبه می آیم ره کوی مغان دارم * پوشیده نماند که لفظ حسرت
دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت دلخسته ای
شهید حسرت که دلخسته است ودوم آنکه مضاف الیه دلخسته بود ودلخستهٔ حسرت که
مضاف ومضاف الیه باشد صفت شهید بود ای شهیدی که دل او از حسرت طواف کعبه
وصال خسته است ومخفی نیست که درین رقعه نیز مثل رقعهٔ نخستین مبتداهای متعدد واقع شده ملتهای
این مبتداها قوله سیر چشم کاسه سرشار الخ است **قوله** زخم نمایان الخ تیغ دودمه تیغی که هر دو طرف
دم داشته باشد ولطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دودمه گفتن خیلی لطف دارد
وانچنین لطف را تیغ گفتن ونسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب ست که لطف
خالص البته موجب راحت باشد وهرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی
نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد **قوله** جگر
بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیرست ای شمشیری که شهادت
وقتل عشاق جوهر اوست **قوله** صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع ست
ودر بعضی صید بیای تحتانی بعد از صیاد بمعنی شکار درصورت اول قوله صد زخم خورده
در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته وبطرف
حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورد وباوجود این کثرت زخم در انتظار
زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده واین
زخم خوردن وانتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست ودر صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت
مضاف بطرف حریم واین ترکیب واضح ترست اما مبالغه خوردن زخم در نسخهٔ اوست چه درین
نسخه مطلق زخم ست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگرست و در نسخهٔ
اوّل تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینهٔ شکار که در فقره لاحق ست نسخهٔ صید بمعنی
شکار بهتر و اولی ست **قوله** شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد
چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی
منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در ما نحن فیه
چون نامهربان شعاری شخصی قرار داده وقوع آنرا القدوم تعبیر کرده وحاصل
فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل
مانده و بحد ذبح نرسید و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد و این معنی بدون
نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار
می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند **قوله** کفشک خسته الخ کفشک تصغیر
کفش برای افادهٔ معنی تحقیر نظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست
یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله با اضافت بیانی
و اضافت مجموع بطرف دشت بمعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله
در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسره تمام مرکبی بود بمعنی آنکسی که کفش او خسته
باشد و همچنین آبله در پا و این دو کلمه قائم بمقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار
گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش او خسته و پای او آبله کرده و تشبیه آبله بکفش در
تقریر اوّل مناسب ست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

شکار نیم بسمل چشم در راه و گوشش بر آواز تشریف نامهربان شعاری

کفشک خسته آبله در پای دشت جان در بدن گداز ناشکیبائی

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
با کفش را نیز باشد **قوله** سایبان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و سایبان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
سایبان سیاه داغ بر سر دارد و این تمام مرکب مضاف ست بطرف بادیه با ضافت
فی ای اینچنین صفت در بادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت در میدان
او بیک نیزه از زمین بلند باشد و حدت گرما با فراط بود و بادیه مذکور عبارت داشته
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهر ست **قوله** سیر آهنگ الخ حجاز نام پرده موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز و سوز و گداز را راگ قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و دانندهٔ مقامات پردهٔ سوز و گداز ست چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمهٔ سیر آهنگ و رسا انداز بود **قوله** خون تمنا
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکه معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت بآن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هرچه هست در قمار ببازد چنانکه
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم * و این را پاک فروش نیز گویند نصیرا گفته ست
گل خانه بدوش از تو شد * فصل خزان پاک فروش از تو شد * و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کمام آنست که عشق با غراض نباشد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد **قوله** خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون و حق و مانند آن

سایبان سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت جنون و رسوائی

سیر آهنگ و رسا انداز حجاز نیاز بمقام شنیدن و قانون دادن پردهٔ سوز و گداز

خون تمنا بگردن گرفته منای پاکبازی

تیغ بخون ... سعی او ... باطل ...

راه دشوار
گذار تمنا قدم
بر دم شمشیر نهاده
عرق سعی گذار
حصول مدعا
کامیاب چاشنی
لذت و ذوق مجلس
ناکامی پر چشم
کاسه سرشار بزم
فرحنامه آشنا

کما فی منتخب و برین تقدیر لفظ باطل درینمقام زاید محض باشد بهرکیف مراد از هدر کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نمیکند چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بر دم شمشیر نهادن عبارت از تحمل مشقت های راه حصول مدعاست **قوله** کامیاب الخ چاشنی اندکی از طعام و شراب اگویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهر امر کب از چاش مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نین تمام کلمه نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین شیوع یافته و چاشنی ماخوذ از اصل است والله اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه ولذت و نشاط و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بیحساب باشد پس بواو عاطفه خواهد بود یا ذوق درجای شوق بود و باین معنی نیز در یافت میشود طالب آملی گوید ؎ لاله زاری شد جهان از کشتهٔ ناز و هنوز * می تراود ذوق خون از خنجر جلاد من * کاسهٔ سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد **قوله** که چون چشم الخ آیینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن درینصورت معنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد سلسله جنبانی تحریک امری کردن **قوله** تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جزء شئ ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه گویند رکن ازان سبب گویند که در عالم کون و فساد هرچه هست عناصر جزو او باشد و گویند که این هر چهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار ابتدا

که چون چشم قربانی
آیینه دار حیرانی ست
در رنگ موج خون
شهید آرام دشمن
سلسله جنبان
پریشانی تا چار ارکان
عناصرش بر باد ست

ترکیب از و عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقس خوانند لیکن اطبا هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت بسوی مماثل لازم آید بل در معنی اصلی ست یعنی جزء پس اضافت بیانی باشد ای اجزای که عبارت از عناصر ست و ذکر رکن بنظر لفظ کعبه از تناسبات ست کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد در کلمه است بطرف چار عناصر از جهت غیر ذی روح بودن آنست داعی اجل اضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت باشد کعبه مراد کنایه از معشوق ست **قوله** از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی نا امیدی کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحد ست پس حرمان دریافت یا بمعنی نا امیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده چه معنی آن منسوب به نمودن مبنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل وصاحب بهار عجم بمعنی آنچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ؎ هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد * تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد و بهمین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی **قوله** از بدء و ازل الخ بدء بفتح بای موحده و همزه در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بفتحتین زمانی که اورا ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایه آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورت ولهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب و کالبد اطلاق کنند و فی ما نحن فیه بهمین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر با آب تیغ عبارت ست از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

و همچنین نوشتن سرنوشت بخط جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر را آنقدر ملازمت با و صورت بسته که بهتر از خط سرنوشت گشته گویا آن سرنوشت بهمین خط مرقوم گشته قوله اگر نقش الخ نافهٔ زمین کنایه از مکهٔ معظمه و آنرا نافهٔ ارض و ناف خاک و ناف عالم نیز گویند و معنی فقره از غایت وضوح حاجت ببیان ندارد قوله با آب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهی ست نزدیک کعبهٔ معظمه و آب زمزم یعنی آب بسیار کمافی منتخب و در فارسی نام خوانندگی و ترنمی ست که باهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته و زمزم بمعنی آهسته آهسته و کلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی و محل ستائش یزدان و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهمای نسبت گویند چه آنرا هم باهستگی خوانند و در ماتحن فیه معنی اول ست پندار هستی گمان هستی و چون بیخود شود آن پندار نماند مطاف جای گشت و طواف کمافی منتخب و کعبه مطاف درینصورت بدو معنی باشد یکی آنکه جای طرف کعبه است ای کعبه او را طواف میکنند دوم آنکه طواف او چون طواف کعبه است کما لایخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست و بمعنی مانند مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان و چنین کردم کعبهٔ جان غالبا باضافت بیانی ست که عبارت از خود جان باشد و مراد از احرام کعبهٔ جان بستن در عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد و انسان هرگاه از خودی خود برآید ای بیخود شود متوجه عالم غیب شده باشد و حاصل از جلد بدن برآمدن نیز همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله با آب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام کعبه الخ اخبار متعدده مبتدا است و اقوال آینده تتمه جزوهای مختفی که در آخر افعال مثل افراخته و پرداخته و ساخته و امثال آنست برای افادهٔ تعقیب فعلی ست

که آینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکند و بعد از آن کذا کذا چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشسته است ای اوّل سلام کرد بعد از آن نشست قوله گوناگون الخ لوازم مبارکباد آنچه در ادای مبارکباد و گزارش تهنیت لازم و ناگزیر باشد پرستار مطیع و فرمان بردار اعم از آنکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات بفتحتین جای وقوف آوردن و این اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود و قرار گویند که آنرا واحد نیست و اگرچه جمع ست اما معرفه است از آنکه اماکن زایل نمیشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون الخ مفعول اوّل و معروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل میدار ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با مضاف الیه خودها مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست قوله مربع نشین الخ مربع نشستن چار زانو نشستن و این عبارت ست از نشستن بوضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست برآوردن و پای راست بر ران چپ نهادن صائب گوید ؎ ز بیتابی گره نگشود از کار سپندمن + مربع در دل آتش نشستم تا چه بکشاید + کما فی بهار عجم و این طور نشستن دلالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دال ست بر عجز و انکسار کما لایخفی و چون بدو زانو نشستن هیئات مثلث پیدا میکند چه از سر تا ناف گویا یک ضلع و از ناف تا رکبه ضلع دوم و خط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع ثالث ست لهذا این طور نشستن را بالمثلث تشبیه دهند چنانکه چار زانو نشستن را بمربع نظامی فرماید ؎ بتربیع و تثلیث گوهر فشان + مربع نشین و مثلث نشان

چار بالش مسند ملوک و اکابر ازین جهت که ظاهر اسابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
سیدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته قوله شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار ست ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوف ست و جمله در عرصهٔ فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهر ست و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد قوله یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبه مراد الخ با معطوفات خود موصوف ست و قوله که یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست قوله تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سرانجام دادن
عرفی گوید بیت مفرحی که من از بهر روح ساز دهم * نه انوری نه فلانی دهد نه سلمان *
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط بچیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن بار درین مقام از کلمات زواید ست قوله قدم براه الخ
ای با آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدارا نگاه
هم سپرد در مذهب او گناه شمرده میشود قوله و خون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و این کسی ست که خود باختیار در مهالک رود مفید بلخی بیت ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها * منسوخ در قلمرو خطت رساله ها * و حاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل او چنان نزدیک می شود که از و تا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

و این فاصله بغایت کم ست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن و عرصه
خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود نسخه بردن نقل بر داشتن قوله موج خون الخ
موج خون موصوف و از جوش نشسته صفت آن و این موصوف با صفت مضاف
بسوی شهیدان و لفظ شهیدان موصوف و مضطرب و نیم بسمل هر دو صفت آن ست و عنان
بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن و چون رم معشوق از عاشق بغایت باشد
پس در عنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج
خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانهٔ خراسان و ما وراء النهر نزدیک
بلخ کما فی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد و این لفظ در صفت لاله باعتبار
سرخی ست که اندرون او باشد قوله زلفش برگرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل
تتق عنبرین ست که گرد کعبه است حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست و حاج
بوسه بر آن زنند و حسرت خال در دل حجر اسود غالباً از جهت همین سیاهی رنگ
خال باشد و شاید که از جهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ست ای
حجر الاسود بدین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ
معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ
صفت گل ست دلاویز آنچه دل آویختهٔ او باشد ترکیب مفعولی ست و آنرا دلچسپ نیز
گویند حج اکبر عبارت از حج متعارفست که در نهم ذیحجه باشد و عوام حجی را گویند که در
روز جمعه باشد و این اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت
ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز
عارف گوید بیت آنکس که محو یاد خدای یگانه شد * او را سر سجود نماز دوگانه است *

داادار مرکب از داد بمعنی عدل و آر که کلمهٔ نسبت ست ای صاحب عدل که عادل باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست درین فقره این موهبت عظمی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد قوله بخانهٔ خدا الخ خانهٔ خدا ترکیب مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجاز ست و حال این لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هرگاه مطلق بود جز بر ذات باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن رواست مثل خانه خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد ازان همان ذات مقدس حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبهٔ معظمه است و مالک آن حق جل و علی ست و پس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی منتخب و مراد درینجا مدینهٔ منوره است و بمعنی پردهٔ موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ که در فقرهٔ لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای موحده در لفظ بحجاز و به پیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هرگاه سوگند مذکور نشود همان با را قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاقست و در صورت حذف لفظ ابتدا این با را ابتدائیه گویند کما لایخفی قوله که درین روز الخ چهرهٔ امید افروز صفت روز ست و مراد از افروختن چهرهٔ امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبارکی آن روز تقضای آن همی کند که هر امید که هست بر آید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول مدعا و لفظ امید فصل ست در ترکیب فاعلی اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست رهگذر

ظاهراً در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود و بکثرت استعمال کسره ساقط شده والله اعلم بالصواب کاشانه بمعنی خانهٔ کوچک نوشته اند و صاحب بهار عجم گوید ظاهراً در اصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها را برای روشنی در تابدان آن تعبیه کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ نسبت ست و بعد ازان بمعنی مطلق خانه مستعمل شده حتی که اطلاق آن بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده انتهی میگوییم که کاش بمعنی مطلق شیشه اغلب که نباشد چه آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست و کاچ بمعنی شیشه صلابه کرده است چه کاسه گران بر روی کاسه و طبق و سفال ناپخته مالند و آنرا کاچی بجیم فارسی و کاشی بشین معجمه گویند و گویند آن سفال پخته شده شبیه بچینی شود چنانکه برهان در لغت کاشی بشین معجمه نوشته غایت آنکه کاشی را بمعنی خشت تنک آورده که بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانه بمعنی خانه باشد که دران این چنین خشت و سفال چینی نما نصب کرده باشد و این رسم در زمان قدیم در هندوستان خصوص در زمان حکومت افاغنه بسیار بوده از و عمارات مذکور چیزی تا حال هم باقی ست پس بمعنی که صاحب بهار عجم نوشته اصلی ندارد و حاصل فقره آنست که درین روز که هر طرف نشاط و انبساط آماده و مهیاست خانهٔ دیدهٔ من صفائی ندارد بسبب آنکه صفائی آن از غبار قدم شماست و آن میسر نیامده قوله و بی حضور الخ حضور بالضم حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر بمعنی منتشر و پراگنده کنندهٔ مسرت چه گستردن در اصل بمعنی پهن کردنست و چیزیرا که پهن کنند عرض و طول زیاده بهم رساند و هر چه پراگنده شود جای فراخ وا فرا میگیرد هوای جان فزا نداشتن خانه کنایه از تنگی خانه است چه هر قدر صحن وسیع باشد هوا دران خانه زیاده آید و ساکنان آنخانه را ترویح زیاده حاصل شود

وچنین وچنان نباشد بسبب نیامدن هوا ترویح کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول ترویح بسیارست وتعبیر ازان باین لفظ غالبا ازآنست که بر مذهب اطبا، هوای مستنشق همراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود ونزد بعضی صرف هوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور وطنبوره بالضم طنبار بالکسر معرب تونبره که لغت هندیست بمعنی کدوی تلخ وچون آنرا از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته ورشیدی گوید که معرب دم بره است زیرا که شبیه است بدم بره کما فی بهار عجم پوشیده نماند که حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم وبند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا بخت کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست وذا در ضمن آن فاعل وبخت کارساز مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بدا وخوشا ومخفی نماند که در اصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال مدعا پرداز واقع شده از معطوف علیه محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود ووفق آرزوی جان وکام بمعنی دیگر ایهام دارد مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه وکشیدن ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزی ست بالوازم خودش ومراد ازان صرف ادراک دولت ملازمت ست وبس واطلاق کشیدن بر ساغر وپیاله مجازست زیرا که کشیدن درحقیقت شراب را باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ سرزنش بمعنی نکوهش وملامت ست اما درین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود کما لایخفی واین غریب ست وشاید بمعنی سرزدن باشد وسرزدن خار از چیزی عبارتست

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر بر آرد وباینمعنی هم نادرست چرا که سرزدن ست بمعنی مذکور نه سرزنش بشین مصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن گل کردن بمعنی شگفتن جز درینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده وشعر زلالی این وقت بیاد نیست وغالب که در فقرهٔ مینا باز هم باینمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد خشک بگاه اورا گل کرده ونشگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول مامول مخفی نماند که در اکثر نسخ عبارت داغ بدل سر در پیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس داغ بدل صفت لاله وسر در پیش خبر مبتدا بود وبهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه دربعض نسخ صحیحه معتبره بنظر رسیده پس هر دو خبر خواهد بود وتشبیه نیز تمام میشود یعنی چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن ودوم سر در پیش همچنین این حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد وسر در پیش بودن غنچه ظاهرست واگر بدون عطف باشد خصوصیت سر در پیش بودن بغنچهٔ لاله وجهی ندارد کما لایخفی **قوله** این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه نوامیدی روزی او باشد بزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظر باز آنکه دیدن روی خوبان کار او باشد حافظ گوید ؎ صوفیان جمله حریفند ونظرباز ولی ٭ زان میان حافظ دلخسته وبدنام افتاد ٭ **قوله** واگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که الحال ست یعنی حرمان ونامیدی سر کردن شروع کردن وفاعل کند وگیرد وانجامد ضمیرست که راجع بطرف حال که بالا مذکورست **قوله** تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جای باز آمدن کما فی منتخب ومقدم عیش مقدمی که عیش آرد وضمیر غائب در قوله از آمدنش راجع بطرف عید ست نه بطرف مقدم فافهم ولا تغلط صبح عید سرور همچو صبح عید وا شده باشد

رقعهٔ پنجم

واین صفت بزم حضوریت وسعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب ذکر مکتوب الیه بر زبان
نیاورد و نسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نمود پوشیده نماند که باد فعلی ست از افعال
ناقصه واسم آن هر روز و خبر آن فرخنده وغیر آن **رقعهٔ پنجم قوله** پشت بدیوار نشسته
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن واین کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورتکدهٔ الم بغایت استحکام نشسته است
قوله پشت الخ پشته پشته بقدر پشته های بسیار و پوشیده نماند که درین عبارت
بار مضاف ست واندوه وغم مضاف الیه آن واما لفظ شکسته فاصل ست
در مضاف ومضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه وغم وشکستن پشت عبارتست از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده واز ینجاست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشهٔ کلاه آمده وبر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت مسبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن ست ولهذا حرف از در ترجمه گفته شده اسے
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ وشاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن ست پس شکستن متعدی خواهد بود وچون اینجا
متعدی بود در توجیه اوّل لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی چیزی
که شکست دور افتاده بود چه شکست حاصل بالمصدر لازم ست وهای مختفی برای
نسبت باو لاحق شده وانچه منسوب بشکست باشد همانست که شکست در وآمده
باشد واینکه شکسته را مضاف بسوی بار گفته ام از آنست که در اصل پشت شکسته

بار اندوده بود فافهم **قوله** نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن
برای امداد واعانت طالع گرد سر گردیدن ای طالعی که بسبب آن بر گرد
سر معشوق گردیدن بدست آید واین اضافت بادنی ملابست باشد
ای اضافت مسبب بسوی سبب وهمچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت
سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند وحاصل فقره آنکه چون طالعی که سبب آن
گرد سر معشوق میگردید عهد نه بست ویاوری نه نمود وازین سبب نظر خود را بر پشت پای
خجالت دوخته است ای از بد طالعی خود کمال خجل وشرمنده است **قوله** رو بدیوار
آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن
توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هر گاه بجای رود رخت
خود را نیز بدانجا برده باشد وبخت را درین مقام رخت قرار داده وبردن رخت بخت
بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد بجز بخت خود واین بخت
عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت
بد را آنجا برده باشد دیگر آنکه بردن رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت
در آنجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در انجا می برد پوشیده نماند که اضافت
اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع بر گرد سر گردیدن ست این اقبال که بسبب آن
رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای رخت بخت
بران آستان کشیدن که عین اقبال ست ومعنی فقره ظاهر ست قوله پشت پا تا
قوله جان نثاری پشت پا زدن رو کردن واین در اشیا بیشتر مستعمل شود گاهی
در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید ع یارب بکیش کیست بت ما که میزند

برمست پشت پا و مستور پشت دست * وجواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در اشخاص مستقل نیست هم درانجا بقول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست ناآشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طباطبا در اول نثر شش فتح کانگره سانحه
یکرو کردن سورجمل پسر راجه باسو رو داده و بهمین معنی ست کار با کسی یکرو کردن و تا اخن فیه
واصل در استعمال این کلمه بمعنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و همین یک طرف باشد و لهذا بیخلاف و یکجهت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و بار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن همین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دورویه نموده باشد یکرو و بجانب دوست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکوه از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن و این کنایه هست از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه و لفظ ازده فصل مابین هردو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هردو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند **قوله** که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید ؎ گر خر چهار اند و گوهر چهار * فروشنده را
با فضولی چه کار * ای مداح را الخ و لهذا ستایش خود کردن را خود فروشی گویند

پشت و رو یکسان انچه پشت او چون روی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان آنست
که در حضور و غیب یکسان بود **قوله** و دل خواهش الخ پس در پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن ازو چه هرچه ازو بیزار شوند پشت بسوی او کنند آینه زر در قفا که بر
پشت او کار زر کنند و دل را آینه زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا ازانست که خواهش دنیا کنایه از طلب زر ست **قوله** با سیر چشمی الخ سیر چشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکنند و قوله بر خوان قناعت متعلق ست بسیر چشمی ای
بر خوان قناعت نشسته سیر چشم شده از بن دندان کنایه از طوع و رغبت و این را
از بن بیخ و دو و از بن بیخ و دو و دندان و از ته دل و از بن گوش و از بنه گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن ازان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارتست
از گوشه رومال یا جامه که هرگاه برای خریدن اشیای ببازار روند نقد را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و بمجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گوید ؎ کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت * به که بفروشند مستوری بمستان شما * و پوشیده
نماند که سر شستن بخت جگر بنمک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن بخت جگر
بخت شور ست **قوله** و پشت دست الخ گرسنه چشم مقابل سیر چشم و این در صفت
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
و شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمه تمام
و این عبارتست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
لائق آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب **قوله** از بنتی الخ بشتی

در برهان بمعنی ممد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است ولهذا دوائی راکه برای تقویت مستی در شراب اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلده که در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالم ست چه این بلده برای نیشاپور بمنزلهٔ پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب اورا رو گویند و جانب دیگرش را پشت بلکه هر دو جانب او رو ست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیب آنست که بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار شسته الخ موقف ادب موقفی که در و با ادب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از روی بندگی باشد پوشیده نماند که اضافت در پشت نماز و سجدهٔ سرافگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سرافگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادبست مانند شمع لوازم قیام بندگی ادا کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه پشت شعله از صدمهٔ باد خم شود پشت خود را بسبب نیاز در سجدهٔ سرافگندگی خم کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعز عرض پشت الخ پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کمانی بهار عجم روکش حریف و مقابل کمانی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهر سه حرکت برگزیدگی وانچه صاف باشد از تیرگی و غش کمانی منتخب پوشیده نماند که

عز عرض عزتی که بسبب عرض کردن حاجات در حضور بزرگان حاصل میشود و پشت تعظیم خم کردگان در و باستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موصوف که در **قوله** بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیهٔ معشوق ست و مفعول میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند **قوله** هر پشت پناه الخ پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود ظهر بالفتح پشت و قوت الظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از پشت پناه است **قوله** که آسمان الخ این فقره با مابعد خود صفت قوله پشت پناه الخ ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد وانچه منسوب بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما باعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه مطلق ۱۲ در معنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی و پای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای جمله در مقام تحتانی انچه در یک کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر کوه پاسنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم پاسنگ او دارد ای بار عشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بار عشق او **قوله** و خورشید الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجههٔ او پشت خود تافته ای طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و روی او آنطرف پس طرف و قوعی هم دارد و لفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد **قوله** تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تازیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح اند و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق و چشم معشوق را

حاشیه:

عبارت حضور و غیبت را بو بوت و بچشم می بنگرد

در موقف ادب مانند شمع باد ای لوازم قیام بندگی بر دا خته و چون شعلهٔ از باد پشت نیاز بسجدهٔ سرافگندگی خم ساخته بعز عرض پشت تعظیم بخدمت حضور و روکش صفوتکده نور خم کردگان و روی نیاز بآستان بندگی آوردگان

پشت پناه بیانی قوت الظهر عنانی

که آسمان از پشت خم کرده پاسنگ عشق بار سنگینی بار عشق او بست

خورشید از پشت تافته

تا ترک چشمش

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن یا شکار توا ند افتاد و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابرو خواهد بود پشت زمین همانکه آنرا روی زمین گویند کف خاک بمعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد دران ای درکف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهرست قوله خال لبش الخ از پشت کسی زادن عبارتست از نطفهٔ او زادن چون خال بیشتر بر پشت لب باشد و لب معشوق را بمسیحا تشبیه دهند از پشت مسیحا زادن خال طرفه وقوعی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سر ست برای پدر خود ای پسر بیشتر بجود عادات پدر محلی میباشد داد دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن قوله خاک بر پشت الخ کاف درمیان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک ازان نمودار گشته قوله صبا در چمن الخ بو بمعنی امید یعنی باد صبا درین امید که او سوار شود هر سحر درمیان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز دغدغه از روی برآمد مراد دارد و آن مراد عبارتست ازانکه گل عماری شود و او آن عماری را برای سواری خود قبول نماید پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که کردن درینجا بمعنی شدنست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن بمعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از برآمدن امید چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از برآمد آرزو و کام قوله گل طراوت الخ سر سبزانچه

سر او تیز و باریک باشد پشت خار الیعنی آنروی خار اگذار را گذار کننده قوله استغنا از تغافل تا قوله باز دل شکار اوست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان ببای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان بواو بجای موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار بودن او را چه این عزت را آبرو گویند پشت گرم باضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد او را پشت گرم بدون اضافت گویند خار پشت جانوری ست معروف گویند مار اگر او را می گیرد و سر بخود فرو می کشد و مار چندان سر بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود کما فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانها بخار پشت نام ست یعنی درین مقام عکس متعارفست چه همه جا خار پشت دشمن مارست و اینجا خار پشت شانه خدمتگذاری مار کاکل او می کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای مطلب را العرض فلانی میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روسے الخ اتحاد علامه به تخفیف لام انچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب وقف ها شده و انچه بعضی علّامه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست مشرقستان جائیکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افادهٔ جای انبوهی چیزی کند چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن امّا این ترکیب عربی با فارسی غریب ست صد فلک ای بقدر آنکه صد فلک ازان چیز مملو شود شعله زبان آنکه سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیرنگسازی مترادف سحر کاری و هرگاه کسی شمع را بباد دامن روشن کند البته ایمعنی جز سحر نباشد قوله به پشتی رگ ابر تا قوله مے نگارد رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سید حسین خالص ۵ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آه

رگ ابر سیهی گشت و برو زم بگریست + کمافی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست ماجری در اصل مرکب از مای موصوله و جری فعل ماضی ست که صله آنست پس بمعنی سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجازست آب گردیدن خجل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن بحر در آستین کنایه است ازانکه بحر با خود آماده دارد و حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آمیختن بتفصیل گذشت یعنی بمعاونت رگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیده خود را رونق می بخشد ای می نویسد و شرح اشکباری چشم خود می نگارد قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان الخ هر دو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هوادار الخ هوادار محبت کننده چه هوا بمعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود و عدیل و نظیر نداشته باشد کما فی برهان سعدی گوید ؎ تو آن در مکنون یکدانهٔ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ + برآبی ای برونقی یا بروانئی سر دادن سیل روان کردن آن پوشیده نماند که قوله دور از ان الخ حال ست ای در حالیکه از شما دورم و حرف از بیانیه یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست حاصل آنکه صدف در دریا نیست بلکه دریا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف امر واقعی ست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ بمعنی گلبام بباء موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و در نسخهٔ مذکور بمعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سرو رهوا الخ مظروف آن و هم

بدانکه بهار موصوف ست بگلبانگ الخ صفت و قوله گلبن معطوف ای درین بهار که بانگ بلبل دران موسم چنین ست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاؤس گردیده و خار پشت شدن آن عبارت ست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت غیر از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاؤس گردیدن آن کنایه است از سرسبز شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی ببال و باعتبار گل بداغهای طاؤس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و در بعضی نسخه یکی وی دیگر جز شگفته رو صفت گل هم ست ای گلی که شگفته رو ست بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است ازآنکه چشم برنمی دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گردد چشم برداشتن بار گران باشد چنانچه وقت ضعف مشاهده و معائنه میگردد اشرف گوید ؎ عالمی انگشت پشت چشم نازک کردنش + چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدنست + و این را پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید ؎ چنان پشت چشمی تنک کرده است + که رطل گران راسبک کرده است + قوله لب جویبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست از بر آمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن شاخسار پر انوار آنست که بسبب گران باری شگوفه خمیده شده تک بمعنی ته و بن و پائین همچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالباً در لفظ تگ و ته ابدال واقع شده باشد چه ابدال ها بکاف فارسی شائع ست چنانکه بنده و بندگان و بندگی وامثال آن غایتش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آئینه آب عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

او را پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارف ست و غالبا
آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب با آئینه است چه طرف آئینه را که در رو نماید رو
گویند و طرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس هر چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او
پشت آن آهنی باشد آئینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچیدن بگلزار می آیند
پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در ته چشمه کنایه از افتادن عکس گلها و درختها است
دران و گرنه گلشن که عبارت از مجموع مکان گلها و درختان ست عکس او چگونه تواند افتاد
و حاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در ته چشمه افتاده ته آب را چندان رنگینی حاصل شده
که روی آئینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن رنگینی که در رو است در روی ایشان
نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت
از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آئینه آب روی ایشان را خجل کند چه قدر رنگینی در آب
شده باشد **قوله** و اگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن و بمعنی اصطلاحی
علمای بلاغت نیست تازگی غالبا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تازه نازه
بودن بطرف گلشن شایع است نه نسبت نازک بودن کو گل و شاخ وغیره را نازک گویند
پیغاره بر وزن میخواره طعنه و سرزنش **قوله** دور از گلشن الخ این فقره حالیه است
یعنی در حالیکه از گلشن وصال دورم **قوله** کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان
عرفی گوید ؎ اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی ٭ که گر در چه فتد همدرد باشد
ماه کنعانش ٭ خار تمنا در پای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد
صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید و شاید که در خار تمنا اضافت
بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

اگر درین فصل طراوت
گلچین استعاره تازگی
از گلشن بلند خار پشت
درشت بر دو سمن سینه
گلچیدن زبان بپیغاره
گشاید دور از گلشن وصال
کار این سر در هوا خار تمنا
در پا

شده چنانست که از خلیدن خار در پا حاصل میشود آز شبنم متعلق به ارغوانست ای
چنانکه ارغوان دندان بر جگر خود افشرده که کنایه از قطرات شبنم ست همچنین الخ و دندان
بر جگر افشردن کنایه است از محنت و مشقت چه کمال محنت را جگر خواری گویند
پشت دست دریغ گزیدن ای پشت دست بسبب دریغ گزیدن مخفی نماند که **قوله** کار
این الخ مظروف **قوله** درین بهار طرب سرشار الخ ست که گذشت ای کار من این
بهار در حال جدائی آنست که پشت دست بسبب دریغ و افسوس بگزم **قوله** و کردار
این غنچه الخ پشت پای کسی خاریدن در وقت خوشامد باشد برید بالفتح اشتری که بر دو از ده
میل برای سواری نامه بران سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان برای تقدیر
برید معرب دم بریده است کما فی منتخب میگویم تا که معرب دم بریده چرا باشد بل معرب
بریده است فقط و بریده خود عبارتست از آنکه دم او بریده بود بقرینه آنکه بریدن دم
آن اشتر متعارف بوده بهر کیف اطلاق آن بر قاصد مجاز ست و ما حصل فقره آنکه من
بامید اینکه مژده وصال معشوق برساند پای قاصد میخارم **قوله** تا از گردن الخ
گوز پشت خمیده پشت حقه باز بازیگر و کذلک مهره چین چه بازیگران بحقه بازی کنند
و مهره دران بچینند سست پیوند چیزی که پیوند محکم نداشته باشد ترکیب عبارت از
جسم ست پس مصدر بمعنی مفعول باشد ای مرکب از هم گسیختن ای گسیختن بطوری که هر جزو
آن ازیکدیگر جدا شود مهره پشت فقرات پشت که محل پیوند استخوانهای اضلاع ست
ازیکدیگر ریختن جدا شدن ازیکدیگر سخت کوش کوشنده دران حال که آن کوشش
سخت ای بسیار ست درین صورت کلمه سخت درین ترکیب حال باشد و ذو الحال
کوشش که در لفظ کوش مفهوم میشود و شاید که ضمیر فاعل باشد که در کوش ست اما دیر باز

وزود خیز وامثال آن دلالت بر اول دارد چه دیریاز بمعنی حرکت کننده است درحالیکه آن حرکت بطی ست وزود خیز بمعنی خیزنده است در حالیکه آن خاستن زود ست یا اطلاق دیروز ودیریازنده وخیزنده مجاز باشد فافهم وحاصل فقره ظاهرست **قوله** اگر صد قوای الخ قوای جمع قوت ست قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن بسوی پشت نسبت دهند قوا را به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست وانچه بعضی قوی پشت بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لایخفی علی الفهیم ومنشاء این غلط آنکه الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یا می نگارند وایشان آنرا یا تصور کردند هم پشت دو یا چند کس که بمعاونت یکدیگر کار کنند وحاصل فقره آنست که اگر صد قوت آنست وستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد وخواهد که این کس که در میدان وفا قائم وپا برجاست عنان او را ازین میان برگردانند نتوانند گردانید ای اگر آفت وستم بر من هجوم آرند ترک وفا نکنم **قوله** واگر هزار نیروی الخ فلک کینه با ضافت بیانی ست سمت بالکسر وفتح میم نشان وداغ وسمت بالفتح راه وروش نیکو کما فی منتخب وفی مانحن فیه اولست زمین اسمان انچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد **قوله** جگر این نزار الخ نزار بروزن نگار لاغر وضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیدهٔ پشت آب باران اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیر باران در بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی وتحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام وحاصل فقره ظاهرست **قوله** بروشی پشتش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک مهره گردانی از مهرهٔ پشت من در کاسهٔ زانوی من کرده واین وقتی باشد که سر از غایت

ضعف بر زمین رود وپشت خمیده گشته چنان واژگون شود که مهره های پشت بکاسهٔ زانو ملصق شود مخفی نماند که روش هرچند بمعنی رفتارست اما در استعمال بمعنی طور وطرز آمده پس بروشی بمعنی بطوری ست **قوله** این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی زند واین در حالت افراط سردی بهمرسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست از بودن آفتاب در برج جدی که اول زمستان باشد کما فی برهان وفارسیان لفظ ماه را در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه واردی بهشت ماه وتیر ماه سعدی گوید

بیت اول اردی بهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ وگاهی در اول نیز آمده واین در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان وماه شعبان وامثال آن انگشت نما آنکه انگشت بسوی او کنند واین کنایه از مشهورست سخت جان بمعنی سنگدل وبیمهر وبهمین معنی ست سخت دل وآنکه سختی کش باشد ومتحمل مشقتها ومحنتها تواند شد محمد رضای شکیبی بیت شبهای هجر را گذرانیم وزنده ایم ٭ ما را بسخت جانی خود این گمان نبود ٭ واین را سگ جان وسگ جگر نیز گویند خاقانی گوید

بیت استخوان پیشکش کنم غم را ٭ زانکه غم میهمان سگ جگرست ٭ پشت ناخن آنقدر سطح از ناخن که بالای بنان بهن باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری بکمال چه در افراط لاغری گوشت وپوست خشک شده استخوان نمودار میگردد وپوشیده نماند که قوله این ناخن کبود الخ مبتداست وقوله مجروح جان الخ معطوف بران مبتدا وموصوفست وقوله که مقدار الخ صفت آن وقوله همه تن الخ خبر مبتداست وقوله بسکه از جفای الخ متعلق بخبرست به تقدیر حرف از در صدر قوله بسکه یعنی این کس همه تن استخوان شده از بسیاری اینکه از جفای فراق سختی کشیده **قوله** این قوی ضعف الخ قوی ضعف آنکه ضعف او زائل

نشود یعنی چندان در راه انتظار نشسته ام که بعد مرگ غبار من نیز با وجود ممد صرصر بر نخیزد قوله واین گریبان الخ پوشیده نماند که حرف را در قوله پشت زمین را بمعنی برست ای بر پشت زمین و مخفی نیست که پشت زمین کنایه است از سطح زمین که بطرف پای مردم ست و آنرا روی زمین نیز گویند و گاهی نظر بر اینکه این سوی زمین ار روی زمین گویند تحت الثری را پشت زمین نامند چنانکه در بهار عجم آورده بی ساز و برگ ای بی سامان واین صفت بینواست شکسته پشت بمعنی خمیده پشت قوله بزنگی ناتوانی الخ پی اعصاب چله نشین گوشه نشین واین مجاز ست چه چله در اصل عبارت از چهل روز نشستن ست در گوشه نه خود گوشه چون در گوشه نشینند بمجاز بر گوشه اطلاق کردند وشاید که چله نشین بمعنی نشینندهٔ بطور چله باشد بیغوله بر وزن زنگوله بمعنی گوشه و کنج خانه و بحذف واو بیغله بر وزن زنگله نیز گویند و معنی فقره ظاهر ست قوله این سر بصحرا داده قدم سنجی الخ قدم زدن چه سنجیدن قدم عبارتست از گذاشتن قدم در راه و معنی فقره واضح ست قوله الحق الخ تیغهٔ پشت کنایه از بلندی پشت ظهوری در تعریف فیل

ب از دکاه کاهندهٔ برتری * عیان تیغهٔ پشتش از لاغری * کما فی بهار عجم پوشیده نماند که نمودار گردیدن تیغهٔ پشت از لاغری بسبب آن گفته که آن بلندی در حال لاغری بسیار ظاهر شود چه در حال فربهی بسبب پری گوشت در اطراف و جوانب آن بلندی چندان محسوس نمیگردد قوله و محبت آتشی الخ در گرفتن اثر کردن و اصل درین معنی آنست که گرفتن آتش چیزی را عبارت ست از التصاق آتش بدان ولفظ در که برای ظرفیت ست دلالت دارد بران که تا اندرون آن چیز در آمده درینصورت آن آتش خوب دران چیز کرده باشد لهذا در گرفتن بمعنی اثر کردن استعمال

یافته و بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی در آمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند چون در گرفتن صحبت میرزا بیدل گوید ع چون شمع باین فسردگی صحبتها مفت ست اگر بشعله هم درگیرد * پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بر خلاف شیر که بوی دهان او بنهایت متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و از ینجاست که در گلستان فرماید که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمی شد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان ترسند که از شیر نیز نمی ترسند زیرا که شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه در هر دو حالت شکار میکند قوله هر جگر الخ بجگر نامرد فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و فسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دوال ست بران که فسان بمعنی این فعل ست و باشد که مجاز بود و معنی فقره پر ظاهر ست قوله قدم در محشر الخ مرد آزما درین فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغهٔ اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و موصوف با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکهٔ عشق که آزماینده مرد ست دوم آنکه مرد آزمائی بیای مصدری بود پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمائی و آن مضاف بطرف عشق پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر را دل دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهر ست قوله قسم بصافی تا قوله مالامال از نیش شبدیز با دال ابجد بر وزن ممیز نام اسب خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی بزرگ که از جانب خراسان آرند کمانی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان بمعنی زین اسپ ست وانچه از پشت شتر و گاو بر آمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز کمانی برهان و کوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حکم کوهان او دارد واضافت بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ نخچیر بز کوهی و گاو دشتی را گویند و بمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاهدارند نیز ست کمانی برهان بارگیر اسپ و شتر و امثال آن از برای بار کردن و سواری بعاریت بکسی دادن کمانی برهان و بارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش معطوف او صفت صانع ست و قوله در صحرای عدلش با معطوف خود هم صفت صانع ؛ قوله که پشت بارگیر الخ جواب قسم ست ای قسم بآن صنائع که چنین و چنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر ند کور زخمی گشته ای از کثرت غم تحمل و طاقت در من نمانده و همچنین در فقرهٔ ثانی قوله دوران شیر آشتی الخ پوشیده نماند که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست و مشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر چه شیر آشتی هرگز نکند بل در اول وهله آماده جنگ و مهیای پنجه زدن گردد آری قاعدهٔ گرگ ست که اول گوسپند را باشتی رام کند و چون او را یکسو برد شکار کند و بخورد عرفی گوید ؎ اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست ؛ غافل که کشد آشتی گرگ غنم را پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که باشتی گرگ کار می کرد با من کار بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده و به قوت بازوی خود پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هرگاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

از آهن یا دندان ماهی عاج و امثال آن بصورت پنجه آدمی که پشت را بدان خارند معنی فقره ظاهر ست قوله دوراز ان الخ زنگاری زنگ آلوده چشم بهمن یعنی چشم سفید و مراد ازان سفیدی ست که از غایت انتظار بهم رسد قوله با لطاف یعنی بالطاف قادری که کذا و کذا ست استظهار آن دارم که امید مراد نکنند و بهر وجه که باشد صورت مراد را که عبارت از وصال معشوق ست در نظرم جلوه دهد و از هر دست درین فقره معنی از هر طور و هر طرز ست چه دست بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش نیز ست کما فی برهان قوله تا آئینه پشت و رو یکسان الخ صفا کار ظاهر اکسی ست که جلای آئینه کار او بود و حرف را علامت اضافت ست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای آئینه صبح ست شرط انیست و جزای آن قول آینده قوله آئینه دل الخ پشت بر بهشت گردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند و این کنایه از حضار بزم معشوق ست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند قوله و تا تیر دعای الخ کاری ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده و قصد ست اگرچه باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعمل ست رو بآستان آوردگان کسانیکه بر آستانهٔ معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوف شده ای رو بان آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوق ست گویا آستان آستانهٔ او ست و بس

خـاتمـه اتمام یافت شرح پنجرقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آرائنده حسن کلام که زبان کار فرمایان کشور معنی از خزانهٔ لطف بی غایتش سرمایه دار نقد بی منتهای رموز و ضمیر کار پردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام بی پایانش صاحب نصاب امتعه نامتناهی اسرار ست لله الحمد و المنة که خامه

جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی کہ دامنگیر خاطر بودہ
بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت
و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت و این کار ناتمام
بہمت صہبائی ہیچمدان ہیچ میرز از پیش رفت ہیہات چہ میگویم ؎

امید بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان   امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید

خاتمۃ الطبع

پس از حمد ایزد بیہمال قادر ذو الجلال کہ ذاتش منزہ از نقص و زوال و انتقال است و نعت رسول سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم کہ صیت رسالتش در شش جہت بی قیل و قال است دبیران فن انشا و شائقان علم و ہنر را مژدہ باد کہ درین ہنگام فرخندہ فرجام نسخہ دلکش پسر از مضامین رنگین گلدستہ ریحان و یاسمین قفل گنجینہ معانی لطافت آگین جلد دوم مجموعہ کلیات شروح و رسالجات مولفہ یکتا از معمار فہم و دانائی مولوی امام بخش دہلوی متخلص صہبائی با صد زینت زیبائی حسب فرمایش دبیر خوش خصال ناثر شیرین مقال منشی دیندیال صاحب میر منشی ایجنسی بھوپال بترتیب مرقومہ ذیل شرح سہ نثر ظہوری شرح مینا بازار و شرح پنجرقعہ و شرح شبنم شاداب و شرح حسن عشق و شرح معمای نصیرای ہمدانی و شرح معمای جامی و رسالہ مناقشات سخن و رسالہ قول فیصل و ترجمہ حدائق البلاغت و رسالہ صرف و نحو قواعد اردو و رسالہ حل مقامات عبد الواسع ہانسوی یکجائی بریک پیمانہ و تقطیع زیب طبع است پس از ہر صفت بر منصہ رعنائی چہرہ کشائی مینماید و از شائقان علم و طالبان ہنر رونمائی میطلبد منجملہ ازان مجموعہ دلپسند مرغوب ہریک طبع ارجمند کتابی چند علیحدہ علیحدہ بتفصیل مسطورہ شرح سہ نثر ظہوری شرح مینا بازار شرح شبنم شاداب شرح معمای نصیرای ہمدانی و رسالہ قول فیصل و رسالہ صرف و نحو قواعد اردو ترجمہ حدائق البلاغت طبع گردیدہ است بنظر سہولت خریداران کفایت پسند و تاجران خواہشمند مجموعہ یکجائی فرداً فرداً بہم رسیدن ممکن بحمدہ تعالی شانہ از انجملہ کتاب نادر و عمدہ شرح پنجرقعہ در مطبع نامی گرامی مجمع ہنرمندان دہو منشی نولکشور بمقام لکھنؤ ماہ جنوری مطابق محرم الحرام ۱۲۹۶ ہجری رونق طبع تازہ یافت

رقعات قتیل جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص

رقعات ابو الفضل علامی وزیر اکبر شاہ -

پنجرقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری ہے پوری حاشیہ پر دو شرح ہین

۱- شرح از عبد الرزاق یمنی

۲- شرح - از مولوی عبد الاحد

رقعات بیدل مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل

رقعات لچھمی نراین - مصنفہ منشی لچھمی نراین

رقعات مظہری سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق حسین -

رقعات امان اللہ حسینی

رقعات نظامیہ

رقعات گلستان حکمت از مولوی عبد الحکیم آروی

پنجرقعہ ولایت مصنفہ سید ولایت حسین

رقعات فیض آگین مصنفہ منشی ہند لکھنوی

رقعات نامی مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول

دستور المکتوبات —

دستور الصبیان مصنفہ منشی نوندرای

فیاض دلبستان مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین -

گلزار ولایت — //

سلک مسلسل مصنفہ منشی حیدر کا پرشاد

لذۃ الافہام مصنفہ سید محمد علیخان عرف نواب ولہ دہلوی

گنشایش نامہ مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن -

توقیعات کسری دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ مرزا جلال الدین طباطبائی -

ابو الفضل ہرسہ دفتر محشی تحشی مولوی ہادی علی اشک از ابو الفضل -

رسائل طغرا مع رقعات طغری محشی -

حسن عشق عبارت رنگین مسنکہ حسین گیلانی حسن و عشق بیت زور عبارت ادائی و کیا یاب

رتبہ نثاری کا بڑھا یاب مصنفہ نعمت خان عالی

مینا بازار رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح

شرح مینا بازار مع شرح پنجرقعہ از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی -

سہ نثر ظہوری مع مقدمات ثلثہ ظہوری مشہور نثر ہے از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی

شرح سہ نثر ظہوری نثر نویس کی شرح ہے از مولانا محمد سعد اللہ

شبنم شاداب - از ملا طاہر اسے لفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہے جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرما کر اسکے ساتھ فرہنگ اسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر

۱- نثر پنج آہنگ —

۲- نثر دستنبو —

۳- نثر مہر نیمروز —

مظہر العجائب ۔ فقرات والفاظ صفات ہر شئے کے جو کار آمد انشانگاران سحر پرداز ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔

تاج المدائح رنگین فقرات صفات مین بہت عمدہ کتاب ہے از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی۔

مفتاح الصفات ۔ فقرات صفاتیہ از منشی رام نراین۔

صفات کائنات ۔ یہ بیمثل کتاب ہے اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات صفت ہر شئے موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین شائقین انشانگار کیواسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک اوستاد کے ہے مؤلفہ بیا لکوٹی مل وارستہ۔

صحیفہ شاہی ۔ جسمین تمہید القاب و آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا تحصیل منشیون کیواسطے ضرور ہے جلد اول مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہی کہ ملا حسین واعظی واسطے شاہزادی کی تدوین فرمائی نہایت صفائی سے چھپی۔

	قواعد فارسی	

قواعد فارسی ۔ مصنفہ منشی روشن علی انصاری

گلشن فیض ۔ قواعد فارسی منظوم

مفیدنامہ ۔ آداب والقاب کے اصول وطرز جواب آموزی۔

جوہر الترکیب ۔ قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام متخلص جوہر رئیس بانس بریلی

شرح جوہر الترکیب ۔ عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی۔

ہفت گل ۔ قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ منشی کامتا پرشاد

نہر الفصاحت ۔ مختصر اصول نثر و قواعد مین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔

شجرۃ الامانی ،،

مفیض فارسی ۔ قاعدے فارسی کے از مولوی عبداللہ بلگرامی۔

چار گلزار ۔ اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو اور بلاغت اور عروض و قافیہ کا بیان ہے از تصنیفات نثاری۔

اصول برجستہ فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبدالحق دہلوی۔

ارمغان ۔ اسمین قواعد فارسی قواعد خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ اردو جلد اول مین ہین اور ملخص علم اخلاق کا مصنفہ سید اشرف علی اشہری۔

۲۶۳